[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم عود و معاد
را بتوسط ملائکه کروبی و روحانی در وجود آورد و عالم
کون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست
و بامر و نهی انبیا و اولیا نگاه داشت و بشمشیر و قلم
ملوک و وزرا منضبط نمود و درود برسید کونین
که اکمل انبیا بود و آفرین بر اهل بیت و اصحاب او که

که افضل اولیا و خلفا بودند و ثنا بر پادشاه وقت
ملک عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدوله والدین
نصیر الاسلام والمسلمین قامع الکفره والمشرکین قاهر الز
نادقه والملحدین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوک
والسلاطین ظهیر الانام مجیر الایام عضد الخلافه جمال
الملة جلال الامة نظام العرب والعجم اجل العالم شمس
المعالی ملک الامرا ابو الحسن علی بن مسعود نصرة
امیر المؤمنین که زنده کامش بکام او باد و تیر اعلام
بنام او انتظام و احوال ذریت آدم بایام او باد که امروز
افضل پادشاهان وقت بنسب و اصل و نسب و رای
و تدبیر و عدل و انصاف و شجاعت و سخاوت و سیرا
ستن ملک و آراستن ولایت و پروردن دوست

وقهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگاه داشتن رعیت
و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن ممالک
برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم
درست که سلطان آن نسبت بکمال و منضود
و منتظم است و بازوی دولت خاندان بکمال
او مؤید و مسلم که باری تبارک و تعالی او را با ملوک
الخاندان از ملک و ملک و تخت و بخت و کام
و نام و امر و نهی برخوردار کرداد و تا دمیده وجود ه

فصل

فصل رسمی قدیمست و عهدی بعید تا این رسم
معهود و سلوک است که مؤلف و مصنف در تشبیب
سخن و دیباچه کتاب طرفی از ثنای مخدوم و شمه
از دعای ممدوح اظهار کند اما بنده مخلص در این

کتا

کتاب بجای مدح و ثنای این پادشاه اذکار انعامی خواهد
کردن که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه
و پادشاه زاده فرموده است و بارزانی داشته
تا بر رای جهان آرای او عرض دهد و بشکر آن انعام مشعر
گردد که در کتاب نامخلوق و کلام نا آفریده مسطور آمده
لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام خدا
وند منعم است فی الجمله این پادشاه بزرگ و خداوند
عظیم را میبباید دانست که امروز بر سر دایره این
کره اغبر و مدار این چرخ اخضر فی الحقیقه هیچ پادشاهی
مرفه تر از این خداوند و هیچ بزرگی برخوردارتر از این
ملک نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت تند
رستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بر یمین و یسار

چگونه پدری چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور
فخر الدولة والدین خسرو ایران ملک الجبال اطال
الله بقائه وادام الی المعالی ارتقائه که اعظم پادشاهان
وقتست و افضل شهریاران عصر برای و تدبیر و علم
و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه با ده هزار مرد سنان
دار و عنان دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده
تا باد صبا شوریده تر بر یکی از بنده کان نوزده
در ستر رفیع و خدر منیع ادام الله رفعتها داعیه که هر بامداد
که از صمیم سحرگاه بر درگاه الهی کنند بلشکری جرار و سپاهی
کرار کار کنند و برادری چون خداوند و خداوندزاده
شمس الدولة والدین ضیاء الاسلام والمسلمین عز نصره
که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت

بسر سد و بحمد الله که این خداوند در مکافات و مجازات
هیچ باقی نمیگذارد و بنگه جهان روشن بروی او
همی بیند و عمر شیرین بجمال او همیگذارد و نعمت بزر
گتر آنکه منعم بر کمال و مکرم بی زوال او را عمی بارزانی داشته
است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاء
الدنیا والدین ابو علی الحسین ابن الحسین اختیار امیر المؤمنین
ادام الله عمره و خلد الله ملکه با بنجاه هزار مرد آهن پوش سخت
کوش که جمله لشکرهای عالم را باز مالیده و کل ملوک عصر را
در گوشه نشانده اند ایزد تبارک وتعالی جمله را به یکدیگر ارزانی
داراد و از یکدیگر برخوردار و عالم را از آثار ایشان پر
انوار بجاه و جوده و کرمه **اغاز کتاب** چنین گوید بنده مخلص
و خادم معتقد احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی

دیباجه اغاز کتاب

که جهل و محال است با مجد مسند این خاندان موسوم

و برقم این بنده کی دولت مرقوم که مجلس اعلای

پادشاهی اعلاه الله را خدمتی سازد بر قانون حکمت

آراسته بحجج قاطعه و اندر او باز نماید پادشاهی چون است

و پادشاه کیست و این تشریف از کجاست و این

تلطیف مر کراست و این سپاس بر چه وجه باید

داشتن و این نعمت از کی قبول باید کردن تا ذکر او

ذکر ثانی سید ولد آدم و ثالث آفریدهٔ کار عالم

بود چنانکه در کتاب محکم و کلام مبرم لا الٰه الا هو این سه اسم

متعالی در یک سلک نظم داده است و در یک سمت

جلوه کرده قوله **اَطِیعُوا اللّٰهَ وَاَطِیعُوا الرَّسُولَ وَاُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ**

در مدارج موجودات و معارج معقولات بعد بو[د]

که غایت مرتبه ایشان است هیچ مرتبه ورای پادشاهی

نیست و آن جز عطیت الهی نیست ایزد عز اسمه پادشاه

وقت را این منزلت کرامت کرده است و این مرتبه

واجب داشته تا برسنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را بر قرار

قرون خالیه میدارد **فصل** رای اعلی اعلاه الله بداند

که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یا موجودیست

که وجود آن بخود است یا موجود دیگر که وجود او بغیر است

آن موجود را که وجود او بخود است واجب الوجود خوانند

و آن بار سبحانه و تقدس که بخود موجود است پس همیشه

بوده است زیرا که مفتقر غیری نبوده است و همیشه باشد که قائم

بخود است نه بغیری و آن موجود را که وجود او بغیر است

ممکن الوجود خوانند و ممکن الوجود چنان بود که ما ئیم

فصل در بیان ذکر واجب و ممکن

که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود
خون از غذا و وجود غذا از آفتاب و زمین و آب
و وجود ایشان از چیز دیگر و اینهمه اند که دی نبودند و
فردا نخواهند بود و چون باستقصا تامل کرده آید این سلسله
بجد با شیئی که او را وجود از غیری نبود و وجود او بدو
واجب است پس ظ فریده کار همه اوست و همه از او در
وجود آمده اند و بدو قائمند و چون در این مقام اندکی
تفکر کرده آید خود روشن است که کلی موجودات بهستی
اند به نیستی چاشنی داده او هستی است بدوام ازل و ابد
آراسته و چون اصل موجودات به نیستی است روا بود
که باز نیست شوند و تیز بینان زمره انسان گفته اند کل
شیء یرجع الی اصله هر چیزی باصل خویش باز شود خاصه در عالم

در عالم کون و فساد پس ما که ممکن الوجودیم اصل ما
نیستی راست و او که واجب الوجود است عین او
هستی است و هم جل شانه در کلام مبین و حبل متین
همی فرماید کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ اما باید دانست
که این عالم در خلال فلک قمر است و در دایره این کره
اول او را عالم کون و فساد خوانند و چنان تصور باید
کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است و فلک قمر گرد
او در آمده و در درون فلک آتش هواست آتش گرد
او در آمده و در درون فلک هوا آب است و هوا
گرد او بر آمده و در درون کره آب زمین است آب
گرد او در آمده و در درون آب خاک است آب
گرد او در آمده و در میان زمین نقطه است موهوم هر

خطی که از او به فلک قمر رود همه برابر یکدیگر باشند
و هر کجا فرود گوییم آن نقطه را خواهیم با آنچه بدو نزدیکتر است
و هر کجا زبر گوییم از فلک اقصی را خواهیم با آنچه بدو نزدیکتر است
و آن فلکی است زبر فلک البروج و از آن سوی هیچ چیز
نیست و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سپری گردد
اما الله تبارک و تعالی به حکمت بالغه چون خواست
که در این عالم معادن و نبات و حیوان و انسان
پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را
و گونه گونه داد اینها را حرکات ایشان با نیست و خاصیت
آفتاب است که چیزها را العکس گرم کند چون برابر باشد
و به میانجی گرم کند و برکشد یعنی جذب کند آب را بخاری گرم میکرد
بتوسط گرمی جذب می کرد مدتی دراز تا زمین را یکربع برداشته

شد بسبب بسیاری بخار که از این ربع عاید گشت و ببالا
برفت و طبع آن است روا بود که سنگ شود چنانکه بعضی
جایها معهود است و برای العین دیده میشود پس کوهها
بدید آمد از او است و آتش و آفتاب و زمین از آنچه
بود و درین پاره بلندتر شد و آب از وی فرو دوید و
خشک شد بر این مثال که دیده می آید پس این ربع
را مکشوف خواندند بدین سبب و ربع مسکون خوانند
بدانکه حیوانات را بدان مسکن است فصل چون
آثار این کواکب در اقطار این عناصر تاثیر کرد و از آن
نقطه موهوم منعکس گشت از میان خاک و آب معونت
باد و آتش انجمادات پدید آمد چون کوهها و کوهها و ابر و برق
و باران و رعد و کواکب منقضه و ذوالذوابه و نیازک

فصل

وهاله و بریق و صاعقه و زلزله و عیون کونا کون چنانکه در اشارت
علویه این را شرح تمام داده است و در این مختصر جای
شرح و بسط آن نبود اما چون روزگار بر آمد و ادوار فلک
متواتر بود و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت انفعال
بدان فرجه رسید که میان آب و هوا بود و ظهور عالم نبات
بود پس آن جوهری که نبات بر و ظاهر گشت ایزد تبارک
و تعالی او را چهار خادم آفرید و ترا قوت از این چهار
خادم یکی آنست که هر چه ناشسته او بود و بدو میکشد و او را
جاذبه خوانند و یکی آنکه او جذب کرده باشد این
نگاهدارد و این را ماسکه خوانند و سیم آنکه آن مجذوب را
هضم کند و از حالت بگرداند تا مانند او شود و او را
هاضمه خوانند و چهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند

در بیان قوه و ذکر قوا

قوه جاذبه

قوه ماسکه

قوه هاضمه

و او را دافعه خوانند اما این قسم قوت او یکی
قوتی است که او را افزون کند بدانکه غذا را در وی تمیز آید
کسر اندامان متناسب و متساوی و دویم قوتیست
که بدرقه این غذا بود تا باطراف میرسد و قوت سیم آنست
که چون بکمال رسید و خواهد که روی در نقصان نهد
این قوت بدید ار آید و تخم دهد تا اگر او را در این عالم
فنا بود آن بدل نایب او باشد تا نظام عالم از اختلال
مصون باشد و نوع منقطع نشود و او را قوت مولده
خوانند پس این عالم از عالم جماد زیادت آمد بچندین
معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغه آفریدگار چنان
اقتضا کرد که این عالم با یکدیگر پیوسته باشند مترادف
و متوالی تا در عالم جماد اول چیزی کلی بود و ترقی میکرد

بیان قوه دافعه

قسم دویم

قسم سیم در کیفیت خلقت عالم سفلی

و شریفتر همی شد تا بمرجان رسید یعنی تا بسّد که اخرین
عالم جماد بود و با پیوسته بود با ولیکن چیزی از عالم نبات
و اول عالم نبات خار بود و اخرین خرما و انگور که تشبه
کردند بعالم حیوان در نخل چون خواست تا بار آورد
از نوع گشن آرزو کرد و ان از دشمن بگریخت تاک رز
از عشقه بگریزد و ان گیاهیست که چون بر تاک رز پیچد
رز را خشک کند پس تاک از او بگریزد پس در عالم
نبات هیچ چیز شریفتر از تاک و نخل نباید بدین علت که بنوعی
عالم خویش تشبّه کردند و قدم لطف از دایرهٔ عالم خویش
بیرون نهادند و بجانب اشرف ترقی کردند فصل
اما چون امهات بکمال یافت و اثر آبا از عالم علوی در امهات
سفلی تاثیر کرد و مزاج لطیفتر افتاد و نوبت بفرجهٔ هوا

فصل

و اتش

و آتش رسید فرزند لطیفتر آمد ظهور عالم حیوان بود
و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت
او را افزودگی قوت آن دریافت که او را قوت
مدرکه خوانند که حیوان چیزها را بدو اندر یابد و دوم قوت
جنباننده که بجنباند او حیوان بجنبد و بر انچه ملایم
اوست میل کند و از انچه منافر اوست بگریزد و
او را قوت محرکه خوانند اما قوت مدرکه
منشعب شود و بده شاخ پنج را از حواس ظاهر و پنج را
از حواس باطن خوانند حواس ظاهر چون لمس و ذوق
و سمع و بصر و شم قوت لمس قوتیست پراکنده در
پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود
اعصاب او ادراک کنند و اندر یابد چون خشکی و تری

در بیان ذکر قواهای ظاهره و باطنه

قوهٔ لامسه

وگرمی و سختی و سردی و نرمی و چون درشتی و نغزی اما
ذوق قوتیست ترتیب کرده در آن عصب گسترده
است بر روی زبان که طعمهای متحلل را دریابد از آن
اجرام که مماس شوند با او و او جدا کند میان شیرین و
تلخ و تیز و ترش و امثال آن اما سمع قوتیست ترتیب
کرده در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد
الصوتی را که متأدی شود بدو از تموج هوائی که فشرده
شده باشد میان متقارعین یعنی دو جسم بر هم کوفته که از
کوفتن ایشان هوا موج زند و علت او را شود تا تأدیه کند
هوائیکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس او شود
بر آن عصب بپوندد و بشنوند اما بصر قوتیست ترتیب
کرده از عصبه مجوفه که دریابد الصورتی را که منطبع شود در

قوت ذوق

قوت سامعه

قوت باصره

رطوبت

و در رطوبت جلیدی از اشباح و اجسام چون بمیانجی جسمی
شفاف که ایستاده بود و از او تا سطوح اجسام صیقلی اما
شم قوتیست ترتیب کرده در آن زیادتی که از مقدم
دماغ بیرون آمده است که مانده بسر پستان زنان
تا دریابد آنچه تأدیه کنند بدو هوای مستنشق از بوئی که مخمر
باشد با بخاری که بوی همی آرد یا منطبع باشد در او یا بتحلیل
از جرم بو دار فصل اما حواس باطن بعضی آنند که
محسوسات را دریابند اول حس مشترک است و او قوتیست
ترتیب کرده در تجویف اول از دماغ که قابل است
بذات خویش مر جمله صور تنها را که حواس ظاهر قبول کرده
باشند در ایشان منطبع شده که بدو تأدیه کنند محسوس
آنگاه شود که او قبول کند دوم خیال است و او قوتیست

قوت شامه

فصل

اول حس مشترک

دوم خیال

ترتیب کرده در هر تجویف مقدم دماغ است که آنچه حس
مشترک از حواس ظاهر قبول کرده باشد او نگاهدارد
و بماند در او بعد غیبت محسوسات سیم قوت متخیله است
و چون او را با نفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند و
چون با نفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند و او قوتیست
ترتیب کرده در تجویف اوسط دماغ و کار او آنست
که دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات
جزوی چون آن قوتی که بزغاله فرق کند میانه مادر
خویش و گرگ و کودک خورد فرق کند میان
رسن بند و مار پنجم قوت حافظه است و ذاکره
نیز خوانند و او قوتیست ترتیب کرده در تجویف آخر
دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاهدارد

سیم متخیله
چهارم متفکره
پنجم حافظه

و نسبت

و نسبت آن بقوت وهم همان نسبت است که نسبت
قوت خیال است بحس مشترک اما الصورت را نگاهدارد
و این مغایرا این همه خادمان نفس حیوانی اند و
او جوهریست که منبع او دل است و چون در دل
عمل کند او را روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل
کند او را روح طبیعی خوانند و او بخار لطیف است
که از خون برخیزد و در اعلی شراین سریان کند و در
روشنی مانند آفتاب بود و هر حیوانی که این دو
قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده که از ایشان
منشعب شده است او را حیوان کامل خوانند و هر چه کم
بود ناقص بود چنانکه مور چشم ندارد و ماری که گوش
ندارد و او را مار کر خوانند اما هیچ ناقص‌تر از خراطین نیست

و آن کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و از آن گل خورد
خوانند و بما وراء النهر خاک کرمه خوانند اوّل حیوان
اوست و آخر نسناس و او حیوانیست در بیابان ترکستان
منتصب القامة الفی القد عریض الاظفار و آدمی را عظیم
دوست دارد هر کجا آدمی بیند بر سر راه او آید و در
ایشان نظاره کند و چون یگانه را یابد ببرد و از او گویند
تخم گیرد پس بعد نسناس از حیوان اوشتر نغز که بچند چیز بآدمی
تشبه کردی یکی ببالای راست دوم بهنی ناخن و سیم
بموی سر حکایت از ابو رضا ابن عبد السلام نیشابوری
شنیده ام در سنه عشر و خمسمایه بنیشابور در مسجد جامع نیشابور
شنیدم که گفت بجانب طمغاج همی رفتیم و آن کاروان
چندین هزار شتر بود روزی گرم گاهی همی راندیم بر بادیه

ریگی

ریگی زنی دیدیم ایستاده سر برهنه و تن در غایت
نیکوئی با قدی چون سرو و روی چون ماه و موی
دراز در ما نظاره همی کرد هر چند با وی سخن گفتیم
جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و در
هزیمت چنان دوید که هیچ اسب او را در
نیافتی و کرایگیان ترکان بودند گفتند این
آدمی وحشی است این را نسناس خوانند امّا باید
دانست که شریفترین حیوان است برین جمله
خبر که گفته شد امّا چون در دهور طوال و مرور زمان
لطف مزاج زیادت شد و نوبت بفرجه رسید
که میان عناصر و افلاک بود و انسان که وجود آمد هر چه
در عالم جماد و نبات و حیوان بود با خویشتن آورد

در بیان ظهور انسان

وقبولات معقولات بران زیادت کرد و
بعقل بر همه پادشاه شد و جمله را در تحت تصرف
خویش آورد و از عالم جماد و جواهر و زر و سیم زینت
خویش کرد و از آهن و روی و مس و سرب و ارزیز
اوانی و عوامل خویش ساخت و از عالم نبات
خوردنی و پوشیدنی و گستردنی خویش کرد
و از عالم حیوان مرکب و احمال ساخت
و از هر سه عالم دارو بار برگزید و خود را بدان معالجت
کرد و اینهمه تفوق او را ازانچه رسید بدانکه معقولات
بر شناخت و بتوسط معقولات خدا را بشناخت
و خدا را ازانچه شناخت بدانکه خود را شناخت
من عرف نفسه فقد عرف ربه پس این عالم بر سه قسم آمد

یک قسم آنکه نزدیکست بعالم حیوان چون
بیابانیان و کوهیان که خود ایشان بیش از آن
نرسد که تدبیر معاش کنند یا جذب منفعت و دفع
مضرت کنند باز یک قسم اهل بلاد و مداین اند
که ایشان را تمدن و تعاون و استنباط حرف
و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود بر نظام
این شرکتی که هست میان ایشان بانواع باقی ماند
باز یک قسم آنند که ازینهمه فراغتی دارند لیلا و نهارا
سرا و جهرا کار ایشان آن باشد ما که ایم و از که در وجود
آمده ایم و بدید آرنده ما کیست یعنی که از حقایق اشیا
بحث کنند و از آمدن خویش تامل و از رفتنی
تفکر نمایند که چگونه آمده ایم و چگونه خواهیم رفت و باز

در بیان فرق انبیا از حکما

وباز این قسم دو نوع‌اند یکی آنانند که باستاد و توقف
و تکلف و خواندن و نبشتن بکنه این معنی رسند
و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنانند که
بی استاد و نبشتن بمنتهای این فکرت رسند
و این نوع را انبیا خوانند و خاصیت او سه چیز است
یکی آنکه علوم داند نا آموخته دوم آنکه از دی و فردا
خبر دهد نه از طریق مثال و قیاس سیم آنکه نفس
او ورا چندانی قوت دهد که از هر جسم که خواهد
الصورت ببرد و صورت دیگر آرد و این نتواند
الا آنگاه که او را با عالم ملائکه آشنایی بود و پس در عالم
انسان بمجلس و رای او نبود و فرمان او بمصالح
عالم نافذ بود که هر چه ایشان دارند او دارد و زیادتی

در ذکر اینکه بعد از نبی امام علیه السلام لازمست

دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستگی بعالم ملائکه و این
زیادتی را بمجمل نبوت خوانند و به تفصیل چنانکه شرح کردیم
و تا این انسان زنده بود مصالح دو عالم باثبات امر سازد
بفرمان باری تعالی عز اسمه بواسطه ملائکه و چون
بانحلال طبیعت روی بآن عالم آرد از اشارات
باری عز اسمه و عبارات خویش نایبی باید بر این
تا شرع و سنت او بر پای دارد و این که افضل انسان جمیع
واکمل اوقات بود و تا این شریعت را احیا کند و این
سنت را امضا نماید او را امام خوانند چون با امامت
از مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتوانند رسید
تا اثر حفظ او بقاصی و دانی رسد و امر و نهی او بعاقل و
جاهل لابد او را نایبان باید که باطراف عالم این نوبت

همی دارند و هر یک از ایشان این قوت نباشد
که بجمله بعضی تقریر کنند لابد سائسی باید و قاهری
لازم آید این سائس و قاهر را ملک خوانند یعنی پادشاه
و این سیاست را پادشاهی خوانند پس پادشاه
نایب امام است و امام نایب پیامبر و پیامبر نایب خدای عز
و جل و خوش گفته اند درین معنی **بیت** چنان دان
که شاهی و پیغمبری ❊ دو گوهر بود در یک انگشتری
و خود سید ولد آدم می فرماید **الملک والدین توأمان**
یعنی دین و ملک دو برادر همزادند که در شکل و معنی
از یکدیگر هیچ زیادت ندارند و نقصان پس بحکم
این قضیت بعد از پیغمبری هیچ کار گرانتر از پادشاهی
و هیچ عملی قویتر از ملک داری نیست پس خدم درگاهان

بیان آنکه بعد از انتظام [illegible] وجود واجب

او کسانی باید که حل عقد عالم و صلاح و فساد بنده
گان خدای بمشورت و رای و تدبیر ایشان باز
بسته بود و باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت
باشند اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص
پادشاه باشند و از ایشان چاره نیست قوام ملک
بدبیرست و بقای اسم جاودانی بشاعر و نظام
امور بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل
شاق و علم شریف از فروع حکمت علم منطق و منجمی از
اصول علم ریاضی و طبی از فروع علم طبیعی پس این
کتاب مشتمل است بر چهار مقالت **مقالت**
اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل
مقالت دویم در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

بیان مقالات اربعه

مقالت سیم در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم
در آن علم مقالت چهارم در ماهیت علم طب و کیفیت
طبیب در هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود
آورده شود و بعد از آن ده حکایت طرایف از نوادر
آن فن و بدایع آن مقالت که الطف را افتاده باشد
آورده آید تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد
که دبیری نه خرد کاریست و شاعری نه اندک شغلی است
و نجوم علمی ضروریست و طب ناگزیر و پادشاه خردمند را
و از این چهار شخص چاره نیست دبیر و شاعر و منجم و طبیب
و این کتاب را روضة الملوک والوزرا و تحفة الصدور
والامرا نام نهاده آمد والله تعالی ولی العصمة والتوفیق مقالت
اول در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر کامل دبیری صناعتیست

مقالت اول در حال دبیر کامل

مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی
که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت
و مخاصمت در مدح و ذم و حیله و استعطاف و اغرا
و بزرگ گردانیدن اعمال و خورد گردانیدن اشغال
و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام وثایق و اذکار
سوابق و ظاهر کردن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه
تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید که
کریم الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب
الرای باشد و از ادب و ثمرات او قسم اکبر
و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات
منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابنای زمانه را
شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیاوی

ومزخرفات مشغول نباشد وبتحسین وتقبیح اصحاب
اغراض وارباب اغماض التفات نکند وغرض نشود
وغرض مخدوم را در مقامات ترسّل از موضع باز ن
ومراسم حامل محفوظ دارد ودر انشای کتابت و
مساق ترسّل با ارباب حرمت واصحاب حشمت
نیز واگرچه میان مخدوم ومخاطب او مخاصمت باشد
قلم نگاه دارد ودر عرض او وقاحت نکند الّا
بدان کس که تجاوز حد کرده باشد وقدم جرأت
از دایره حشمت بیرون نهاده که گفته اند کلّ واحد
بواحد والبادی اظلم ودر عنوانات اوسط نگاه دارد
وبهر کس آن نویسد که اصل ونسبت وملک وولایت
ولشکر وخزینه او برآن دلیل باشد الّا بکسی که در این

بارهٔ

بارهٔ بضاعتی داشته باشد وکبری کرده وخود فرو گذاشته
وانبساط فرموده وخود را موافق مکاتبت نشمرده وملایم
مراسلت نداند در این موضع دبیر را دستوری است
واجازه که قلم بردارد وقدم درکشد
ودر این امر باقصی الغایه ومنتهای نهایت رسد افضل
انسان واکمل انسان صلوات الله وسلامه علیه وآله
میفرماید التکبّر علی المتکبّر صدقة تا به نگذرد که هیچ غباری
در فضای مکاتبت از هوای مراسلت بر دامن
حرمت مخدوم او نشیند ودر سیاقت سخن
آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید وسخن کوتاه
گردد که فصحای عرب گفته اند خیر الکلام ما قلّ
ودلّ زیرا که هرگاه معانی متابع الفاظ افتد

سخن دراز شود و کاتب را مکثار خوانند المکثار مهذار

اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علمی بهره ندارد

و از هر استادی نکته یاد نگیرد و از هر حکیمی لطیفه نشنود

و از هر ادیب طرفه اقتباس نکند پس عادت

باید کرد بخواندن کتاب رب العزت و اخبار

مصطفی و آثار صحابه و امثال عرب و کلمات عجم

و مطالعه کتب سلف و مناظره صحف خلف چون

ترسل صاحب و صابی و قابوس نامه و الفاظ حمادی

و امامی و ابو قدامه و مقامات بدیع و حریری و حمیدی

و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندری و نامهای

محمد عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد منصور

و ابن عبادی و ابن النسابه العلوی و از دواوین عرب

[illegible]

دیوان

دیوان متنبی ابیوردی و غزی و معزی و از شعر عجم

اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری

که هر یکی از اینها که برشمردم در صناعت خویش

خدایو دهر و وحید اند فریج الوحدت بودند و وحید

الوقت و هر دبیر که این کتب دارد و بمطالعه خاطر را

تشحید کند و دماغ را اصقال دهد و طبع را برافروزد

و سخن را ببالا کشد و دبیر بدو معروف شود اما چون

قرآن داند بیک آیتی از عهده ولایتی بیرون

آید چنانکه اسکافی نمود حکایت اسکافی دبیری بود

از جمله دبیران آل سامان رحمهم الله و آن صناعت

نیکو آموخته بود و در شواهق نیکو رفتی و از مضایق نیکو

بیرون آمدی و در دیوان رسالت نوح ابن منصور

حکایت اول از مقاله اول

محرری کردی بکر قدر او بشناختند و بقدر فضل او برا
تر خواستند از آنجا هجرت کرد و بهرات به تربیت
الپتگین شد الپتگین بزرگ بود خردمند و با
تمیز او را عزیز کرد و دیوان رسالت بدو تفویض و کار
کرد او شد و بسبب آنکه در حضرت نوخواستگان پدید آر
آمده بودند و بر قدیمان استخفاف همی کردند و الپتگین
تحمل همی کرد آخر کار به عصیان کشید و باستحقاقی
که در حق او رفته بود و با غوای جماعتی که نوخاسته بودند و امیر نوح
از بخارا ابلستان نوشت با سبکتگینان لشکر جا بجد
و سیمجوریان از نشابور بیامدند و با الپتگین مقاتله کنند
و آن حرب سخت مشهور پس از آنکه آن لشکر با هرات
رسیدند امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الباب

معروف و آن واقعه سخت صح

بود

بود بالپتگین فرستاد با نامه چو آب و آتش مضمون
او وعید و مقرون او همه تهدید صریح را مجال ناگذاشته
و آشتی را سبیل ها نکرده چنانکه در جهان واقعه و در
چنین نامه خداوند صخر قاهی به بندگان عاصی نویسد
همه نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و بزنم و بکشم چون حاجب
ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام
بگفت و هیچ بار بگرفت الپتگین آزرده بود و آزرده
تر شد و برآشفت و گفت من بنده پدر اویم اما در
آن وقت که خواجه من از دار فنا بدار بقا تحویل کرد او را
بمن سپرده مرا آید و اگرچه از روی ظاهر مراد فرمان
او همی باید اما چون این قضیت را تحقیق کنی نتیجه بر
خلاف این آید که من که در مراحل شیبم و او در مراحل

شتاب و انها که او را برین بعث کرده اند ناقص اندیشند
نه ناصح و هادم این خاندان اند نه خادم با لکافی اشارت
کرد که چون نامه جواب کنی بس الکافی بر بدیهه جواب
کرد اول نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد
جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت
من الصادقین چون نامه با میر خراسان نوح بن
منصور رسید نامه بخواند بعجب تا کرد خواجگان دولت
حیران فرو ماندند و دبیران انگشت بدندان گرفتند
و چون کار البتکین بکمبو شد الکافی ستوده گشت
و در ترکستان و خراسان همی بود تا بوقت زمان که نوح
کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد
و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور

حکایت وقوع امر اتفاق اول

گشت اگر قرآن نیکو ندانستی دران واقعه بدین آب
نرسیدی و کار او ازان درجه بدین غایت نرسیدی
حکایت چون الکافی را کار بالا گرفت در خدمت
نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوئی بری و کوهستان
عصیان آورد و سر از ربقه اطاعت بکشید و عمال بخوار
سمنان و سمنگان فرستاد و چند شهر از کومش
بدست فرو گرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن
منصور را بترسید از انکه او مردی شهم و کافی بود و
بتدارک او مشغول گشت و تاش سپهسالار را
با هفت هزار مرد مجرب او نامزد کرد که برود و آن
فتنه را فرو نشاند و آن شغل گران از پیش بر دارد
و بران وجه که مصلحت بیند عمل نماید تاش عظیم خردمند

و روشن رای بود و در مضایق حرب درآمدی و جای تنگ
بیرون رفتی و بیشتر بر در حیلت بودی و از کارها هیچ بمراد
باز نگشته بود و از حربها بسیج شکسته نیامدی تا او زنده
بود ملک بنی سامان رونقی و کارشان طراوتی
قوی داشت پس در این واقعه امیر عظیم مشغول دل بود
و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند
و با او بخلا بنشست و گفت من از این شغل سخت
هراسانم که ماکان مرد دلیرست و با دلیری و مردی
کفایت دارد و بخت با او جفت است و از دیالمه کم
چو او افتاده است باید که با تاش موافقت کنی
و هر چه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فرود شود تو
با یاد او دهی و من نیشابور مقام خواهم کرد تا پشت

لشکر بمن گرم کرد و خصم شکسته دلتر شود باید
که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو بمن رسد و هر چه
رفته باشد که تو بیرون آورده باشی و در آن
ملطفه مثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی
خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر
روز تاش رایات بکشاد و کوس بزد و بر مقدمه
از انجا برفت و از جیحون عبور کرد با هفت هزار
سوار و امیر با باقی لشکر در پی او تا نیشابور بیامد
امیر تاش را و لشکر را خلعت داد و تاش را نیابت
برکشید و به بیهق درآمد و به کوشش بیرون شد
و روی بری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام
و ماکان با ده هزار مرد کاری حربی زره پوش

بدر ری نشسته بود و بری استیلا کرده تا تاش
برسید و از شهر بر گذشت و در مقابل او فرود
آمد و رسولان آمده شد گرفتند بر هیچ قرار
نگرفت که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر
دلانگیز که از هر جای فراهم آورده بود و پس بران
قرار گرفت که مصاف کنند و تاش کرد
پیر بود و چهل سال سپاه سالاری کرده بود
و از آن نوع بسیار دیده چنان لشکر ترتیب کرده
که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال
و شداد لشکر ما وراء النهر و خراسان از قلب
حرکت کردند یمین لشکر ماکان بجنبید و سستی
کـ دند و باقی حرب نکردند و ماکان کشته

شد

شد تاش بعد از آنکه از کردن و بستن و کشتن فارغ
شد روی با سکافی کرد و گفت کبوتری مقدمه باید
فرستاد تا از پی مسرع فرستاده شود اما جمله و
تفاریع را بیک نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال
دلیل بود و کبوتر تواند کشید و مقصود حاصل آید پس
اسکافی دو انگشت کاغذ گرفت و بنوشت
بسم الله الرحمن الرحیم اما ماکان فصار کاسمه والسلام
از این ما نفی خواست و از کان فعل ماضی تا پارسی
چنان باشد که ماکان چون نام خویش شد یعنی
نیست شد چون این کبوتر بامیر نوح ابن منصور رسید
از این فتح چندین تعجب نکرد که از این لفظ و استادی
ترفیه اسکافی را تازه فرمود و گفت چنین کس

حکایت سوم از مقالت اول

فارغ دل باید تا چنین سخنها برسد حکایت هر صناعت
که بتفکر تعلق دارد صاحب صناعت باید که فارغ
دل و مرفه باشد که اگر بر خلاف این بود سهام فکرتش
متلاشی شود و بر هدف صواب جمع نیاید زیرا که
جز بجمعیت خاطر چنان کلمات باز نخواهد خورد
آورده‌اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس
بوالی مصر نامه‌ای می‌نبشت و خاطر جمع کرده بود و در
بحر فکرت غرق شده بود و سخن می‌پرداخت
چون در ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش درآمد و گفت
آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع و خاطر پریشان
شد که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان
صفت منفعل شده که در نامه بنوشت که آرد نماند

چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از
این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه
بخلیفه رسید و مطالعه کرد و چون بدان کلمه
رسید حیران فروماند و خاطر آن را با هیچ حمل نتوانست
کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را
بخواند و احوال از او باز پرسید دبیر خجل گشت
و براستی آن واقعه را در میان نهاد و خلیفه عظیم
عجب داشت و گفت اول این نامه را بر آخر چندان
فضل و رجحان است که قل هو الله احد را بر تبت
یدا ابی لهب دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را
بدست غوغا و مالایحتاج دادن و اسباب
ترفیه او چنان فرمود که بمثال آن کلمه دیگر بگوش

گوش او فرو نشد لاجرم انچنان گشت که معانی
دو کون در دو لفظ جمع کردی **حکایت** صاحب
کافی اسمعیل بن عباد الرازی وزیر شاهنشاه بود
و در فضل کمالی داشت و در تشیع غلو او برین دعوی
دو شاهد عدل اند و حاکم راست و صاحب
مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان بعنایت
مسک و متقی باشند و روا دارند که مومنی بحکمی نیک
جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم و عمال
او بیشتر آن مذهب داشتند و قاضی بود بقم
از دست صاحب که صاحب را در تسنن و تعصبی
او اعتقادی بود در راسخ و بعضی بر خلاف این آرزوی
خبری میداده اند و صاحب را استوار نمی آمد

حکایت چهارم از مقاله اول

تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند
که در فلان خصومت که میان فلان و بهمان
بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب را
عظیم تنگ آمد بدو جه یکی از کثرت رشوت
دوم از دلیری و بیدیانتی قاضی حالی قلم بر
گرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم ایها
القاضی بقم قد عزلناک فقم و فضلا دانند و بلغا
شناسند که این کلمه در باب ایجاز و فصاحت چه
مرتبه دارد و لاجرم از روز باز این کلمه را بلغا
و فصحا بر دلها می نویسند و بر جانها می خوانند
اما چون نوشته بنظر قاضی در آمد گفت و الله ما
عزلنی الا هذا الحقیقه المسموم **حکایت** لمعان شهرت

حکایت پنجم از مقاله اول

از و بیمار شدند از اعمال غزنین و امروز میان ایشان
و کفار کوهی پیش نیست چنانکه مخالف باشند
از ما حتی دشمن و شبیخون کفار اما ملغانیان مردان
با شکوه باشند و جلا و کسوت و با جلدی دعوی
را عظیم ما لغایتی که باک ندارند که بر عامل جنگ
من کاه و یک بیضه رفع کنند و بکم از این
تیز رو ابو دکه متظلم بغزنین آید و یکماه و دو ماه
مقام کنند و تحصیل مقصود باز نگردند فی
الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشتی کرر
در عهد یمین الدوله سلطان محمود انار الله برهانه یکبا
ر کفار بر ایشان شبیخون آوردند انواع
خرابی حاصل آمد ایشان خود بیچاک مرزعه

کنند

کنند چون این واقعه سعقاوتی چند از ایشان بیرون معاف
بر خواستند و بحضرت غزنین آمدند و جامها بدریدند
و سرها برهنه کردند و واویلی کنان ببازار غزنین برآمدند
و این واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را
بر ایشان گریستن آمد و هنوز این غارت و جلادت
و تندوری و تمویه ایشان ظاهر نگشته بود خواجه
بزرگ احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد
خراج آنسال بخشید و از خواص ایشان مصون داشت
و کفت باز گردید و پیش کوشید و کم خرج کنید
تا هر سال بجای خود باز آیید جماعت ملغانیان
با فرحی قوی و بشاشتی تمام باز گشتند و آنسال
مرفه بنشستند و آب بکس ندادند و چون سال

بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه بخواجه رفع کردند
بکفت آن قصه تقصیر را آنکه سال پار خداوند خواجه بزرگ
ولایت ما را بافت و برحمت خود بیاراست و
بکمایت و حمایت خداوند بجایگاه خویش باز
رسیدند و چنان شدند که دران ثغر مقام توانند
کرد اما هنوز چون بسر بلندی نرسیم که اگر مال مواضعت
را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اگر ان
خلل هم بجز این معموره باز گردد خواجه هم لطفی بکرد
و مال دیگر سال بخشید درین دو سال اهل لمغان
توانگر شدند و بران بسنده نکردند سال سیم طمع کردند
که هم بخشند همان جماعت باز بدیوان حاضر شدند
و قصه عرضه کردند و همه عالم را معلوم شد که اهل لمغان

بر بالا

حکایت بیستم از مقالهٔ اول

بر بالا بلند خواجه بزرگ رقعه بر پشت گردانید و نوشت
الخراج خراج اداؤه دواؤه گفت خراج ریش اگر
هزار چشمه است که گذاردن او داروی اوست
و از روزگاران بزرگ این معنی مثلی شد که در
بسیار جای بکار آمد خاک بر ان بزرگ خوش باد
حکایت در دولت آل عباس خواجه گان
بزرگ خواسته‌اند و احوال برامکه خود معروف و مشهور
است که صلات و بخشش ایشان بچه درجه و مرتبه
بوده است اما حسن سهل و ذو الریاستین و فضل
برادرش که از آسمان در گذشته‌اند تا بدرجه که
مامون دختر حسن برادر فضل را خطبت کرد و بخواست
و آن دختری بود که در جمال بکمال بود و در فضل

بمثال بود و قرار بران بود که مأمون بخانهٔ عروس
شود و یکماه آنجا مقام کند و بعد یکماه بخانهٔ خویش
با عروس باز آید آن روز که نوبت رفتن بود چنانکه
رسم است خواست که جامهٔ بهتر پوشد و مأمون
پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند
که بر سر همی پوشد که شعار عباسیان سیاه است
تا یکروز یحیی اکثم سوال کرد که سبب چیست که امیر المؤمنین
بر جامه سیاه اقبال بیش دارد میفرماید تا قاضی امام
گفت سیاه جامه مردان و زندگان است که هیچ
زنی را بجامه سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را بجامه
سیاه بگور نکنند یحیی از آن جواب تعجبها
کرد پس مأمون آن روز جامه خواند عوض کردن

خواست

خواست و از هزار قبا اطلس و ملکی و طمیم و نسیج و
ممزج و مقراضی و اکسون هیچ نپسندید و قبول نکرد و
هم سیاه در پوشید و بر نشست و روی بخانهٔ
عروس نهاد و آن روز فضل سرای بیاراسته بود
بسبیلی که بزرگان حیران بماندند و چندان نفایس
جمع کرده بود که النفایس از شرح و صفت آن قاصر
بود و مأمون چون بر در سرای رسید پرده دید از حجره
خرم تر از بهار چینی و نفیس تر از شعاع و بین نقش او
در دل همی آویخت و رنگ او بجان همی آمیخت
روی بندما کرد و گفت از آن هزار قبا هر کدام
که اختیار کردمی اینجا رسوا گشتمی الحمد لله شکر که
بر این سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف فضل

که انروز کرده بود یکی آن بود که چون مأمون بمیان
سرای رسید طبقی پر کرده بود از موم هیأت
مروارید بکرد کرده هر یکی چند فندقی در پای او ریخت
در هر یکی پاره کاغذ نام دهی بر او نوشته هر که بیافت
قباله آن ده بدو فرستاد و چون مأمون به بیت
العروس بیامد خانه دید مجصص و منقش بتر از
چینی زده خرمتر از مشرق در وقت دمیدن
آفتاب و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن
گل حصیر از شوشه زر کشیده افکنده و بدر و لعل
و پیروزه مرصع کرده و بر آن مثال شش بالشی
نهاده و نگارینی در صدر او نشسته از عمر و زندگانی
شیرین تر و از صحت و جوانی خوشتر قامتی که سرو

آزاد

که سرو آزاد در او بنده بودی با عارضی که شمس انور
او را خداوند خواندی موئی که رشک مشک و عنبر بود
چشم او چشم جزع و غبهر بود در پای خواست و بخرامید
و پیش مأمون باز آمد و خدمتی بسزا کرد و عذر کرم
بخواست و مأمون را جلوه کرد و در صدر بنشاند و پیش
او بخدمت بایستاد و مأمون او را نشستن فرمود
بدو زانو در آمد و سر پیش آورد و چشم بر بساط افکند
و مأمون واله گشت دل در باخته بود و جان بر سر دل
نهاده و دست دراز کرد و از خلال قبا پژده دانه
مروارید برکشید هر یکی چند بیضه عصفور از کواکب
آسمان روشنتر و از دندان خوب رویان
آبدارتر و از کیوان و مشتری مدورتر بر روی

آن بساط بحرکت آمدند و از استوای بساط و تدویر در
حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و دختر بدان
جواهر التفات نکرد و سر از پیش بر نیاورد و مامون مشغوف
بر گشت و دست بیازید و در انبساط باز کرد تا مگر
معانقه کند عارضه شرم استیلا گرفت و مامون
چنان منفعل شد که حالتی که بزنان مخصوص است واقع
شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او
ظاهر شد بر فور کفت یا امیر المومنین اتی امر الله فلا
تستعجلوه مامون دست باز کشید و خواست او را
غشی افتد از غایت فصاحت این آیه و لطف بکار بردن
او در این واقعه بخشم از او بر شولیت داشت
و هر ده روز از این خانه بیرون نیامد و هیچ کار مشغول

حکایت هفتم از مقالهٔ اول

نشد الا که بدو کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا
که رسید حکایت و هم روزکار خلفای بنی عباسی
در عهد ابن المستظهر بالله المسترشد بالله امیر المومنین
طیب الله تربته و رفع فی الجنان رتبته از شهر بغداد
خروج کرد با لشکر آراسته و خزینه گران و سلاح بسیار
متوجها الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان
عالم سنجر داشت و آن جماعت اصحاب الغرض
بوده و تذویر و تمویه اهل شر که بدانجا رسیده بود
چون بکرمانشاهان رسید روز آدینه خطبه کرد که
در فصاحت از ذروه آفتاب گذشته بود و بمنتهای
عروه و فرق علیین رسیده در اثنای خطبه از بس
تنکدلی و غایت ناامیدی شکایت کرد از آل سلجوق

که فصحای عرب وبلغای عجم انصاف بداوند که بعد از محمد
نبی صلی الله علیه واله که خاتم نقطهٔ کلام نبوت بودند و
شارح کلمات جوامع الکلم هیچکس بمثل حسن عبارت
وفصاحت نظم مرادهٔ بودند قال الترشد بالله فوّضنا
امُورنا الی آل سلجوق فبرزوا علینا فطال علیهم الامد فقست
قلوبهم واکثرهم فاسقون میگوید کارهای خویش با آل سلجوق
بازگذاشتیم پس برما بیرون آمدند وروزگاری بر ایشان
برآمد وسیاه وسخت شد دلهای ایشان وازایشان
بیشتر فاسقانند یعنی کردن برده از فرمانهای ما درون
وسلطانی والسلام حکایت گورخان ختائی بدر سمرقند با سلطان
عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد ولشکر اسلام را چنان
چشم زخمی افتاده که ماوراء النهر او را مسلم شد بعد از

حکایت مشتمل بر انقراض آل

کشتن

کشتن امام مشرق حسام الدین انار الله برهانه و وسع
علیه رضوانه پس گورخان بخارا را باتنگین داد و پسر
امیر چاپانی برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز و در وقت باز
کشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبد العزیز
سپرد که امام بخارا بود و پیشتر اهل آن زمان هرچه کنند
باشارت او کنند و بی امر او هیچ حرکت نکنند
و گورخان بازگشت و بترکستان باز رفت و عدل او را
اندازه نبود و نفاذ امر او را حد نه و الحق تحقیقاً پادشاهی
این دو البتکین چون میدان را تنها یافت
دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت
بخاراییان تنی چند بوقد سوی ترکستان رفتند و تظلم
کردند گورخان نامه نوشت بپارسی بسوی البتگین

بطریق اهل اسلام بسم الله الرحمن الرحیم ابتکین
بداند که میان ما اگرچه مسافت دورست رضا و سخط ما
بدو نزدیکست ابتکین آن کند که احمد فرماید
و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام بارها
این تأمل رفته است و آن تفکر کردیم هزار مجلد شرح
این نامه باشد بلکه زیادت و رموز بلاغتش بغایت هویدا
و روشن است و محتاج شرح نیست و من
مثل این کم دیده ام حکایت عجایب فصاحت قرآن
ایجاز لفظ و اعجاز معنی است و بهره فصحا و بلغاء امثال
این تضمین افتاده است تا بدرجه که دشمن همی آرد
و عاقل و بالغ از حال خویش همی گردد و آن ولید را
صحبت و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری لفظ

حکایت عجایب فصاحت قرآن

هیچ مخلوقی نرفته است و در هیچ کام و زمانی حادث
نشده و در قسم بر ماضیه اشارات و عبارات او
مثبت است آورده اند که روزی یکی از اهل اسلام
پیش ولید بن مغیره این آیه همی خواند وَقِیلَ یَا اَرْضُ
ابْلَعِی مَاءَکِ وَیَا سَمَاءُ اَقْلِعِی وَغِیضَ الْمَاءُ وَقُضِیَ الْاَمْرُ
وَاسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ قَالَ وَلِیدُ ابْنُ مُغِیرَةَ وَاللّٰهِ
اِنَّ عَلَیْهِ لَطَلَاوَةً وَاِنَّ لَهُ لَحَلَاوَةً وَاِنَّ اَعْلَاهُ
وَاِنَّ اَسْفَلَهُ لَمُغْدِقٌ وَمَا هُوَ قَوْلُ الْبَشَرِ
چون دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز او در میان
دین و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان
بنگر تا خود بکجا رسند والسلام حکایت پیش ازین در
ملوک عصر و جبابره روزگار پیش چون شداد بیان

حکایت ... اول

وکیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است که بمفاخرت
و مبادرت بعدل و فضل کردندی و هر رسولی که
فرستادندی از حکم و رموز و نغز مسایل با او همراه
کردندی و در اینجا پادشاه محتاج شدی بارباب
عقل و تمیز و اصحاب رای و تدبیر و چند مجلس در آن بر
خواستندی و بنشستندی اگر آنها بر یکوجه قرار گرفتی
چون اسرار آن نغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه
رسول را گسیل کردندی و این ترتیب بر جای بود تا روزگار
یمین الدوله محمود ابن سبکتگین بعد از او چون سلجوقیان
آمدند ایشان مردم ترک بیابان نشین بودند از مجاری
احوال ملک و معانی آن بی خبر بودند آن رسوم در
میان ایشان مندرس گشت و روده اندروزی

رسولی فرستاد با وراء النهر نزدیک بغراخان
و در نامه که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل را قال
الله تبارک و تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم
و ارباب حقایق و اصحاب دقایق بر آن قرار داده
اند که این تقریر از جهل منفی باید که هیچ نقصانی ارواح
انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی باز
پستر نه و هم کلام آفریدگار گواهی میدهد بر صحت
این قضیت و درستی این خبر والذین اوتوا العلم
درجات پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراء النهر و
علماء زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضرورات
اینقدر خبر دهند که نبوت چیست و ولایت چیست
و دین چیست اسلام چیست ایمان چیست احسان

جهت تقوی جهت امر معروف جهت نهی منکر
جهت صراط جهت عدل و شفقت جهت
فضل جهت چون این نامه بحضرت بغراخان رسید
و بر مکنون و بر مضمون او وقوف یافت ائمه ماوراء النهر
از دیار و بلاد باز خواند و در این معنی با ایشان
و جواب این کلمات التماس کرد که هر یک در این
کتابی کنند و در اثنای سخن و متن کتاب جواب
این کلمات درج کنند و بر این چهار ماه زمان
خواسته شد و این مهلت با نوع مضرت همی برد
کمتر از اخراجات او خزینه بود و در موجب سوالان و تعهد
ائمه ناگاه محمد ابن عبد الکاتب که دبیر بغراخان بود و در
علم تعمق و در فضل تفوق داشت و در نظم و نثر از فضلا

و بلغاء

و بلغاء اسلام یکی او بود و گفت من سوالات را
در دو کلمه جواب گویم چنانکه افاضل اسلام و اماثل
مشرق چون ببینند در محل رضا و مقر پسند افتد و
برگرفت و در پایین مسائل بر طریق فتوی بنوشت
قال رسول الله صلی الله علیه و آله اطاعة لامر الله
والشفقة علی خلق الله همه ائمه ماوراء النهر انگشت
بدندان گرفتند و شگفتی ها کردند و گفتند این است
جوابی کامل و مثبت و لفظی شامل و خاقان عظیم بر
افروخت که بدبیر کفایت شد و نامه بفرستاد و چون
بغزنین رسید همه پسندیدند پس ائمه فقها تحسین او
همی آید که دبیر عاقل و فاضل چنین جمالیست از تجمل پادشاه
و بهین رفعتی است از رفع پادشاه بدین حکایت

مقاله دوم در ماهیت شعر و صناعت شاعری

ختم کنیم و بالله التوفیق **مقالهٔ دویم در ماهیت شعر**
و صناعت شاعری شاعری صناعتی است که شاعر
بدان صناعت اتّساق مقدمات موهومه کند
والتیام قیاسات منتجه بران وجه که معنی خورد را بزرگ
کند و معنی بزرگ را خورد و نیکو را در حلیهٔ زشت
نماید و زشت را در حلیهٔ نیکو جلوه کند با یهام قوتهای
غضبانی و شهوانی را بر انگیزد تا بدان ایهام طباع
را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم
سبب شود چنانکه آورده اند **حکایت** احمد بن عبد الله
الخجستانی را پرسیدند که تو مرد خربنده بودی بامیری
خراسان چون افتادی گفت ببادغیس در خجستان
روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین

حکایت اول از مقاله دویم

دو بیت رسیدم که حنظلهٔ بادغیسی گوید ÷ مهتری
گر بکام شیر درست ÷ شو خطر کن ز کام شیر بجوی
÷ یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه ÷ یا چو مردانت
مرگ رویاروی ÷ داعیه در باطن من بجنبید که
بهیچوجه در انحالت که بودم راضی نتوانستم بود خرانرا
بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم
و بخدمت علی بن لیث آمدم برادر یعقوب بن لیث
و عمرو بن لیث و باز دولت صفاریان در ذروه
اوج علیین پرواز همیکرد و علی برادر کهین بود و
یعقوب و عمرو برادر کوچک و چو یعقوب از خراسان
بغزنین بشد از راه جبال علی ابن لیث مرا از رباط
سنگین باز گردانید و بخراسان بشحنگی اقطاعات

فرمود و من از آن لشکر صد باره کرده بودم و بیست
سوار از خود داشتم و از اقطاعات علی بن لیث
یکی گروه مرا بود و دوم خواف نشابور چون بگروه
رسیدیم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقه
لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون
بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف
تمکین نکردند و گفتند ما را شحنه باید باده تن رای من
برانجمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان
بداشتم و خواف را غارت کردم و بروستای
بشت بیرون رفتم و به بیهق درآمدم که هزار سوار بر من
جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت
و ترقی همی کردم تا جمله خراسان مرا مسلم شد خویشتن

را مستخلص

مستخلص کردم اصل این همه دو بیت بود و سلامی
اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد عبدالله بدرجهٔ
رسید که به نشابور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد
اسب و هزار جامه بخشید و امروز در تاریخ از ملوک
قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و در عرب
و عجم امثال این بسیارست اما برین اختصار کردم
پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست
که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او در دواوین
و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری
که ناگزیرست مأمور شود بجانه لهذا از لشکر و گنج و خزینهٔ او
آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعر جاودانه بماند شریف
مجلدی گرگانی گوید ازآن چندان نعیم الجهانی

که ماند از آل سامان و آل ساسان ÷ ثنای رودکی
مانده است و مدحش ÷ نوای باربد مانده است و
دستان ÷ و اسامی ملوک عصر و سادات
زمان بنظم رایج و شعر شایع انجامیده است بانیت
چنانکه اسامی آل سامان باستاد ابو عبدالله جعفر بن
محمد الرودکی و ابو العباس بن عباس الرشید
و ابو المثل البخاری و ابو اسحق جویباری و ابو الحسن
العجمی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابو الحسن الکسائی
اما اسامی ملوک ناصر الدین باقی ماند بامثال عنصری
و اسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بوزرجمهر قاینی
و مظفر و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابو
حنیفه اسکافی و راشدی و ابو الفرج رودکی

و مسعود

و مسعود سعد سلمان و محمد ابن نصر و شاه بورجا و فردوسی
و احمد خلف و عثمان مختاری و مولانا سنائی اما
اسامی آل خاقان باقی ماند به لولوئی و کلابی
و نجیبی فرغانی و عمعق بخارائی و رشیدی سمرقندی
و نجار ساغرجی و علی باهندی و پسر ارغوشی و علی
سپهری و جوهری و سعدی و ابو علی شطرنجی اما اسامی
آل سلجوق باقی ماند بفرخی گرخانی و لامعی و بستانی
و جعفر همدانی و ازرقی و فیروز فخری و برهانی و امیر معزی و ابو المعالی
رازی و عمید کمالی و شهابی اما اسامی ملوک
طبرستان بقمری گرکانی و لامعی نشابوری و رافعی
نشابوری و کفائی گنجه و کمترین بنده کان الطائی
عوفی و علی صوفی و دواوین این جماعت ناطق است

بکمال و جمال و آلت و عدت و عدل و بذل و اصل
و فضل و رای و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان
نجیبه که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم
و حشم ایشان دیاری نه و بسا مهتران که در این
دولتها بودند که نعمت پادشاهان خوردند
و بخششهای بیکران کردند برین شعرا مغلق سپردند
که امروز از ایشان آثار نیست و بسا کوشکهای
منقش و باغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند
که امروز با زمین هموار گشت و با مغارات و اودیه
برابر مصنف گوید بیت بسا کاخا که محمودش بنا کرد ؛
؛ که از رفعت همی با مه مرا کرد ؛ نه بینی زان همه یک
خشت برپا ؛ مدیح عنصری ماندست برجای ؛

و خداوند عالم سلطان علاء الدنیا و الدین ابوعلی
الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین زندگانیش
دراز باد و چتر دولتش منصور بکینی خواستن
آن دو ملک شهید و پادشاه حمید بغزنین
رفت و سلطان بهرام شاه از پیش او برفت
براه وزوان پدر و برا شهید کردند که استخفافها فیها
کرده بودند و کرافها گفته غزنین را غارت فرمود
و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی را خراب
کرده مدایح ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهاد
کس را زهره نبودی در این لشکر یا در آن شهر ایشان را
سلطان خواندندی یا پادشاه و خود از شاهنامه را
برنخواند فردوسی گوید بیت چو کودک لب از

شیر مادر بشست : ز گهواره محمود گوید نخست
جهاندار محمود شاه بزرگ : به آبشخور آرد
همی میش و گرگ : همه خداوندان خرد دانند
که اینجا حشمت محمود نماینده بود و فر فردوسی بود
بنظم او و اگر محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد
مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی **فصل** اما شاعر
باید که سلیم الفطره عظیم الفکره صحیح الطبع جید الرویه
دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در
اطراف رسوم مستطرف زیرا چنانکه شعر در هر علمی بکار
همی شود هر علمی در شعر بکار همی شود و شاعر باید در مجلس
محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت
خوش روی و باید که شعر او بدان درجه رسیده

باشد که در صحیفه روزگار مسطور بود و بر السنه احرار
مقروء و در سفاین بنویسند و در مداین بخوانند که حظ
اوفر و قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مقرر
و مسطور نشود این معنی بحاصل نیاید و چون
شعر بدین درجه نباشد تاثیر او را اثر نبود و پیش از
خداوند خود بمیرد و چون او را در بقای خویش اثری
نیست در بقای اسم دیگری چه اثر باشد اما شاعر
بدین درجه نرسد الا که در عنفوان شباب در روزگار
جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد
گیرد و ده هزار کلمه از آثار متأخران در پیش چشم کند
و پیوسته دواوین استادان همی خواند و مستحضر میماند
و آگاهی میدارد که درآید و برون شدن ایشان

از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق
و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر
در صفحه خرد او منقش گردد و سخنش روی در
ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل کند هر
کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت
روی بعلم شعر آورد و عروض بخواند و گرد تصانیف
استاد ابو الحسن بهرامی السرخسی گردد چون غایة العروضیین
و کنز القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات
و تراجم و انواع این علوم بخواند بر استادی
که آن داند تا نام استادی را سزاوار شود و اسم او
در صفحه روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان
که نام های ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم

و ممدوح بستاند حق او تواند گذارد و بقاء اسم او
بیابد اما بر پادشاه واجب است که چنین کسی
را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او
از مدحت او هویدا شود اما اگر از این درجه کم باشد
نشاید سیم بدو ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن
خاصه که او پیر بود و درین باب تفحص کرده اند
در کل عالم از شاعر پیر بدتر نیافتم و هیچ سیم ضایع
تر از آن نیست که بدو دهند ناجوان مردی که به
پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه بگویم بد است کی بخواهد
دانست اما اگر جوانی بود و طبع راست بود اگر چه
شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود در
شریعت تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه

واشعار و لازم اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه
گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلسها
برافروزد و شاعر بمقصود رسد و آن اقبالها
که رودکی از آل سامان دید ببدیهه و زور شعر کس ندید

حکایت چنین آورده‌اند که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل
بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملک او بود و اسباب
تمتع و علل ترفع در غایت ساختگی بود خزاین آراسته
و لشکر جرار و بندگان فرمان بردار داشت زمستان
بدار الملک بخارا مقام کردی و تابستان بسمرقند
رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یک سال نوبت
هرات بود بفصل بهار ببادغیس خرم‌ترین چراخوارهای
خراسان و عراق است قریب هزار ناوه هست

پر آب و علف که هر یکی لشکری را تمام باشد چون ستوران
بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خود باز رسیدند
و شایستهٔ حرب و میدان شدند نصر بن احمد روی
بهری داد و بدر شهر بمرغزار رسید فرود آمد و
لشکرگاه بزد و شمال روان شد و میوه‌های باخیت
مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار
جایها بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد
آنجا لشکر برآسود و هوای خوش بود و باد سرد و نان
فراخ و میوه‌های و مشمومات فراوان و لشکر از بهار
و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش
چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید و شاه اسپرم
و اقحوان در دم شد انصاف از زمان جوانی بستدند

و داد از عنفوان زمانه بربودند مهرگان دیر درکشید
و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید
و در سواد هرات صد و بیست لون انگور یافت
شود هر یک از دیگری لطیفتر و لذیذتر و از آنها
دو نوع است که در هیچ ناحیت از نواحی ربع
مسکون یافت نشود یکی پرنیان و دیگری کلنجری
تنک پوست خرد تکس بسیار آب و البته
گوئی که در او اجزای ارضی نیست و گاه باشد که از کلنجری
خوشه پنج من باشد سیاه چون قیر و چون شکر شیرین
و از وی بسیار نتوان خورد و بسبب حلاوت
که در او باشد و انواع میوهای دلکش امیر نصر بن احمد
مهرگان و ثمرات او بدید عظیم خوشش آمد

نرگس را

و نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفکندند و در
منقا بر گرفتند و آونگ ببستند و گنجها پر کردند
امیر با لشکر بدان دو پاره دیه که او را غوره و درواز
خوانند سرایها دید هر یکی چون بهشت اعلی هر یکی را
باغی و بستانی در پیش بر شمال نهاده و زمستان
مقام کردند و از جانب سیستان نارنج آوردند
و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستان
را گذاشتند در نهایت خوشی چون بهار درآمد
اسبان را به بادغیس فرستادند و لشکرگاه بمالان
بمیان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوها
در رسید و چون مهرگان درآمد گفت مهرگان هری
بخوریم همچنین فصلی بفصلی همی انداخت تا چهار سال

بر آن برآمد زیرا که چشم دولت سامانیان بود و جهان
آرای و ملک بی‌خصم و لشکر فرمان بردار و روزگار
مساعد و بخت موافق با اینهمه ملول گشتند و آرزوی
خان و مان برخاست پادشاه را ساکن دیدند هوای
هری در سر او و عشق هری در دل او و در اثنای سخن
هری را به بهشت عدن ترجیح دادی و از بهار چین زیادت
آوردی دانستند که سر آن دارد که آن تابستان نیز
بباشد سران لشکر و مهتران ملک بنزدیک ابوعبدالله
الرودکی رفتند و از ندمای پادشاه هیچکس محتشم
تر و مقبول القول‌تر از او نبود گفتند پنجهزار دینار تو را
خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از اینجا حرکت
کند که دل ما از آرزوی اهل و فرزندان همی برود

وجان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول
کرد که نبض امیر گرفته بود و مزاج او بشناخته دانست
که بانثر با او در نگیرد روی بنظم آورده و قصیده
بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد
و خدمت کرد و بجای خویش بنشست و چون مطربان
فرو نهادند او چنگ برگرفت و پرده عشاق
بنواخت و این قصیده آغاز کرد بیت بوی جوی مولیان
آید همی ∴ بوی یار مهربان آید همی ∴ ریگ آموی
درشتی راه او ∴ زیر پایم پرنیان آید همی ∴ آب
جیحون از نشاط روی دوست ∴ خنگ ما را تا
میان آید همی ∴ ای بخارا شاد باش و دیر زی
∴ میر زی تو شادمان آید همی ∴ میر سرو است و بخارا

بوستان ؛ سرو سوی بوستان آید همی چون رودکی
بدین بیت رسید امیر خراسان منفعل شد که از تخت
فرود آمد و پای در رکاب نوبتی آورد و روی به بخارا
نهاد و موزه تا دو فرسنگی از پی او بردند و آنجا
در پای کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی
آن پنج هزار دینار مضاعف از لشکر بستد و شنیده ام
در سمرقند در سنه اربع و خمسمائه از دهقان ابو رجا
حکایت کرد که در این نوبت چون رودکی
بسمرقند رسید چهارصد شتر در بنه او بود و الحق آن
بزرگ بدین تجمل ارزانی بود که هنوز این قصیده را
کسی جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که
از این مضایق آزاد بیرون توانند شد و از عذب

کویان

گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا امیر معزی بود
که شعر او در طراوت و حلاوت بغایت است و در
روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد هندو بن
محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که این
قصیده را جواب گوی نتوانست گفت که نتوانم
امیر معزی گوید رستم از مازندران آید همی ؛ زین ملک
از صفاهان آید همی ؛ همه خردمندان دانند که این سخن را
بدان سخن راه چه تفاوت است و که تواند گفت بدین
عذوبی که او در مدح گوید رودکی فرماید بیت آفرین و
مدح سود آید همی ؛ گر به گنج اندر زیان آید همی ؛ و اندر این
بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق
دوم متضاد و سوم مردف چهارم بیان مساوات

نجم عدو بت ششم فصاحت هفتم جزالت
و هر استادی که در علم شعر او را تجربیت چون اندکی
تفکر کرده‌اند که من در این مصیبم والسلام حکایت
عشقی که یمین الدوله محمود را با ایاز ترک بوده
خود معروف و مشهور است و آورده‌اند که سخت
نیکو صورت نبوده است اما صفات خوب داشت
بغایت شیرین بود متناسب اعضا و خوش حرکات
و خردمند و آهسته و او آب مخلوق پرستی او را
عظیم دست داده بود و در آن باره از نادرات
زمانه خوش بود و این همه از صفاتی است که عشق را
بعث کند و دوستی را برقرار دارد و محمود
مردی دیندار و متقی بود با عشق ایاز کشتی کرفتی تا از

حکا سوم از مقا دوم

شارع

شارع شرع و منهاج دین قدمی عدول نکرد شبی در
مجلس عشرت بعد از آنکه شراب در او اثر کرده بود
عشق در او عمل نموده به زلف ایاز نگریست عنبری دید
بر روی ماه غلطان سنبلی بر روی آفتاب پیچان
حلقه حلقه چون زره بند بند چون زنجیر در هر حلقه
هزار دل در هر بندی دو هزار جان عشق عنان خویشتن
داری از دست صبر او بربوده و عاشق وار در خود
کشید ما نفسکم الله عن معصیه محبت سر از گریبان شرع
برآورد و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود
عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن که
برین دلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون پدر
خویش از بهشت عشق بیفتی و بعنان دنیای فسق

ورمانی شمع اقبالش در غایت شنوائی بود و این قضیت
مسموع افتاد از میان جان بر زبان ایمان راند که
امنّا وصدّقنا باز رسید که سپاه صبر او با لشکر
حرکات زلفین ایاز بر نیاید کارد بر کشید و بدست
ایاز داد که بگیر و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد
کارد را از دست او بستد و گفت از کجا ببرم گفت
از نیمه ایاز زلف را دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان
بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود بنهاد و گویند
این فرمان برداری عشق را سببی دیگر شد محمود زر
و جواهر خواست و فزون از رسم معهود و عادت
مسعود ایاز را بخشش کرد و از غایت مستی بخواب
رفت چون نسیم سحرگاهی بر او وزید و بر تخت

پادشاهی

پادشاهی از خواب در آمد یاد داشت آنچه کرده بود
ایاز را بخواند و آن زلفین بریده را بدید سپاه پشیمانی
بر دل او تاختن آورد و خمار عربده بر دماغ او مستولی
شد نخفت و نمی‌خاست و از مقربان و مطربان کس را
زهره آن نه که بپرسد تا آخر حاجب علی قریب
که حاجب بزرگ بود روی بعنصری کرد و گفت
در شو و خویشتن بدو بنمای و چیزی بگوی عنصری گوید
کی عیب سر زلف بت از کاستن است ۞ چه
جای بغم نشستن و خاستن است ۞ جای طرب و
نشاط و می خواستن است ۞ کاراستن سرو ز پیراستن است
۞ محمود را با آن دو بیتی خوش آمد بفرمود تا جواهر
آوردند و بر بیم آمیخت و سه بار دهان او پر جواهر

مطربان پیش خواست و آن روز بران دو بیت
شراب خوردند و آن اسپ بدان دو بیت
او بخشید و خوش طبع گشت **حکایت**

حکایت [illegible] مقاله دوم

اما بباید دانستن که بدیهه گفتن رکنی اعلاست در شاعری
و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را بریاضت
بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد که سیم
از خزینهٔ بدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال
بطبع آرد و اینهمه از بهر مراد دل ممدوح و طبع ممدوح است
و شعرا هرچه یافتند از صلات معظم ببدیهه و حسب
حال یافتند فرخی از سیستانی بود طبعی نیکو داشت شعر
خوش گفتی و چنگ بزدی و خدمت دهقانی
کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر

دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی
و او را تمام بودی اما زنی خواست از موالی
خلف و خرج بیشتر افتاد و دبه و زنبیل درافزود
و فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر
امراء ایشان قصه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر
شده است چه شود که دهقان غله من سیصد من کندم
و پنجاه درم سیم تا مگر بخرج من برابر شود دهقان بر پشت
قصه که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون ازین را روی
نیست فرخی مأیوس گشت و از صادر و وارد استخبار
و استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان
ممدوحی شنود که روی بدو آورد باشد که اصابتی
یابد تا خبر کردند او را که امیر ابوالمظفر چغانی بچغانیان

این نوع را ترتیب کنند و انجماعت را صله و جایزه
فاخر همی فرمایند و امروز در ملوک عصر و امرای وقت
در جهان بشار الیه است و در این گونه او اختیار
کن فرخی گوید : با کاروان حله برفتم ز سیستان : با حله تنیده
ز دل بافته ز جان : الحق نیکو قصیده در وصف کرده است
در غایت نیکی از مدح خود بی نظیر است پس برگی بساخت
و روی بچغانیان نهاد و ابوالمظفر هژده هزار مادیان
داشت هر یکی کره در دنبال و امیر هر سال برفتی
و کره کان داغ فرمودی و در آن وقت امیر بداغ
گاه بود و عمید اسعد کدخدای امیر بود بحضرت بود و برگی
راست می کرد تا در پی امیر برد فرخی نزدیک او
رفت و او را قصیده خواند و شعر امیر را عرضه کرد اسعد

اسعد مرد فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید تر و
عذب او را خوش آمد و چه استاده فرخی را سگزی
دید بی اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری
بزرگ که سگزی وار در سر و پای و کفش ناخوش و شعری
در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر سگزی را باشد
بر سبیل امتحان گفت امیر بداغ گاه است و من میروم
پیش او و ترا ببرم بداغ گاه که عظیم خوش جائیست جهانی در جهانی
سبزه بینی و چراغ چون ستاره در هر یکی آواز
رود دیگر می آید و حریفان در هم نشسته و شراب
همی نوشند و عشرت همی کنند و بر در سراپرده
امیر نشسته و آتشی برافروخته چند کوهی و کره کان را
داغ می کنند و پادشاه شراب در دست

و کمند در دست دیگر شراب بخورد و اسب می کشد

قصیده گوی و صفت داغ گاه گوی تا تو را پیش امیر برم

فرخی آنشب برفت و قصیده ساخت و پیش عمید ابو

قصیده چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار :

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار : خاک را

چون ناف آهو مشک زاید بی قیاس : بید را چون

پر طوطی برگ روید بی شمار : دوش وقت نیم شب

بوی بهار آورد باد : حبذا باد شمال و خرما بوی

بهار : باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین :

باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار : نسترن لولوی

بیضا دارد اندر مرسله : ارغوان لعل بدخشی دارد

اندر گوشوار : تا برآید جامهای سرخ مل بر شاخ گل :

پنجها

پنجهای دست مردم سر فرو کرد از چنار : باغ

بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای : آب مروارید

گون و ابر مروارید بار : راست پنداری که خلعت

های رنگین یافتند : باغهای پر نگار از داغگاه

شهریار : داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود :

کاندرو از خرمی خیره بماند روزگار : سبزه اندر

سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر : خیمه اندر خیمه بینی

چون حصار اندر حصار : هر کجا خیمه است خفته عاشقی

با دوست مست : هر کجا سبزه است شادان

یاری از دیدار یار : سبزها با بانگ چنگ و

مطربان چرب دست : خیمها با بانگ نوش و

ساقیان می گسار : عاشقان بوس و کنار و نیکوان

ناز و عتاب ؛ مطربان رود و سرود و خفتگان
خواب خمار ؛ بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت ؛
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار ؛ برکشیده
آتشی چون مطرد دیبای زرد ؛ گرم چون طبع
جوان و زرد چون زر عیار ؛ داغها چون شاخهای بسد
یاقوت رنگ ؛ هر یکی چون ناردانه گشته اندر
زیر نار ؛ ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
؛ مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار ؛ خسرو
فرخ سیر بر باره دریاگذر ؛ با کمند اندر میان دشت
چون اسفندیار ؛ همچو زلف نیکوان و هر گیسو
تاب خورد ؛ همچو عهد دوستان سالخورد و استوار
؛ اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند ؛ چون عصای

موسی

موسی اندر دست موسی گشته مار ؛ میر عادل بوالمظفر
شاه با پیوستگان ؛ شهریار شیرگیر و پادشاه
شهروار ؛ هر کره اندر کمند شصت بازی درفکند
؛ گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار ؛
هرچه زین سو داغ کرد از سوی دیگر میدهد ؛ شاعران
با لگام و زایران را با فسار ؛ چون عمید اسعد این
قصیده را شنید حیران فرو ماند که هرگز مثل این
به گوش او فرو نشده بود جمله کارها فرو گذاشت
و فرخی را برنشاند و روی با میر نهاد و آفتاب زرد
پیش امیر آمد و گفت ای خداوند ترا شاعری آورده‌ام
تا دقیقی روی در نقاب کشیده این چشم روزگار
مثل او ندیده است و حکایت کرد آنچه رفته بود و

پس امیر فرخی را بار داد و چون در آمد خدمت
کرد امیر دست داد و جای نیکو نامزد کرد و به پرسید
و بنواخت و بعاطفت خویش امیدوار کرد که
چون دوری چند در گذشت فرخی برخاست
و باواز حزین و خوش این قصیده خواند مصرع
با کاروان حله برفتم ز سیستان: چون تمام بخواند امیر
شاعر بود از این قصیده تعجبها نمود و عمید اسعد گفت
باش تا به بینی پس فرخی خاموش گشت تا غایت
مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه بر خواند
امیر حیرت آورد و در انحیرت روی بفرخی کرد
و گفت هزار کره آورده‌اند همه روی و چهار دست
و پای سفید ختلی راه تو راست تو مردی سگزی

وعیاری

و عیاری چندانکه توانی کرفت بگیر ترا باشد
فرخی را شراب تمام اثر کرده بود بیرون آمد و دستار
از سر فرو کرد و خود را در میان فسیله افکند و یک
گله در پیش کرد و بدان روی دشت بیرون برد
و بسیار چپ و راست و دوانید که نتوانست
گرفت آخر الامر رباط ویران بر کنار لشکرگاه بدید آمد
کره گان در آن رباط شدند فرخی بغایت مانده
شده بود در دهلیز رباط دستار در زیر سر نهاد
و در حالی در خواب شد از غایت مستی و ماندگی
کره گان شمردند چهل و دو بودند بامیر بگفتند بخندید
و گفت مردی مقبل است کار او بالا گیرد و او را
نگاه دارند کره گان را نیز نگاه دارند و چون

او بیدار شود مرا امید است که نشان پادشاه را
امتثال نمودند دیگر روز بعد از طلوع آفتاب
فرخی بر خواست امیر خود برخواسته بود و دیوان
کرده بار داده فرخی را بنواخت آن گره کان
بکسان او سپردند و فرخی را اسب و ساخت
خاصه فرمود و خیمه و سه شتر و پنج سرکبه و جامه پوشیدنی
و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد
و تجمل تمام ساخت و بخدمت محمود رفت و چون
محمود او را متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار او
بجائی رسید تا بیست غلام سیمین کمر از پس او بر
نشستندی والسلام حکایت در سنه عشر و خمسمائه
پادشاه اسلام سنجر شاه بن ملکشاه رحمه الله

حکایت [illegible] معزی

بگو

بگو توس بدشت تروق بهار گاه انجا مقام افتاد
و من از هرات بسبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و هدا نشتم
از برگ و تجمل هیچ قصیده بگفتم و تر دیک امیر
الشعرا معزی رفتم و افتتاح از او کردم و شعر من بدید
و از چند نوع مرا بسخت از مود و بمراد او آمدم و بر من کرمها
فرمود و مهتریها واجب داشت روزی پیش او
از روزگار استزادتی همی نمودم و گله همی کردم مرا
دل داد و گفت تو از این علم رنج برده و تمام حاصل
کرده از ابر اینه اثری باشد و حال من همچنین بود
و هرگز هیچ شعر نیک ضایع نمانده است و تو در این
صنعت حظی داری و سخنت هموار و عذب است
و روی در ترقی دارد باش تا ببینی که از این علم

نیکو تنها مینی و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید
در ثانی الحال کار براد نو کرد د و پدر من امیر الشعرا برهانی
رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از دار
فنا بعالم بقا تحویل کرد و در ان قطعه که بس معروف است
مرا بسلطان ملکشاه سپرد و در این بیت : من رفتم و
فرزند من آمد خلف صدق : او را بخدا و بخداوند
سپردم : پس جامگی و اجراء پدری بمن داد و شاعر
ملکشاه شدم و سالی در خدمت پادشاه
روزگار گذاشتم که بجز در وقتی از دور او را نتوانستم
دیدن و از اجرا و جامگی یکمن و یک دینار نیافتم و خرج
من زیادت شد و وام بگردن من درآمد کار در
سر من بپیچید و خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق

شعرا اعتقادی نداشت از انکه در معرفت او دست
نداشت و از ائمه متصوفه بهیچکس نمیپرداخت
روزی که فردای آن ماه رمضان بود و من از جمله خرج
رمضانی و عیدی دانکی نداشتم در آن دلتنگی
بنزد علاء الدوله امیر علی فرامرز رفتم که پادشاهزاده
بود و شعردوست و ندیم خاص سلطان بود و او را
دامادی و حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در ان
دولت منصب بزرگ داشت و مرا تربیت
کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری
که پدر تواند کرد یا انچه پدر را باید پسر را بباید پدر من
مردی جلد و شهم بود و در این صناعت مرزوق
و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را

در حق او اعتقادی بود آنچه از او آید از من همی نیاید
مرا حیاتی مناعت و نازکی طبعی با آن یار است
یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم
و دانگی نیافتم دستوری خواه بنده را تا بنشابور
باز گردد و وام بگذارد و آن باقی که بماند همی سازد
و دولت قاهره را دعاهی گوید امیر علی گفت
راست گفتی همه تقصیر کرده ایم بعد از این نکنیم
سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که
آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالی
صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم در فور
مهری بیاوردند صد دینار نشابوری و پیش من
نهادند عظیم شادمانه بازگشتم و برگ رمضان

بفرمودم و نماز دیگر بدر سراپرده سلطان شدم
قضارا علاء الدوله همان ساعت در رسید خدمت
کردم گفت نیک کردی و بوقت آمدی پس فرود
آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از
سراپرده بیرون آمد کمان گروهه در دست علاء الدوله
بود و بر راست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی
نیکوییها کرد و بماه دیدن مشغول شدند و اول کسی که ماه
دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاء الدوله مرا
گفت پسر برهانی در این ماه نو چیزی بگوی من برفور
این دو بیتی بگفتم رباعی ای ماه چو ابروان یاری گوئی
یا نی چو کمان شهریاری گوئی ؛ نعلی زده از
زر عیاری گوئی ؛ در گوش سپهر شهریاری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیار تحسین کرد سلطان
گفت برو از آخر هر اسب که خواهی بگشای و در
آنحالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد
و بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سیصد دینار
نشابوری و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت
نماز شام بگذاشتم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی
گفت پسر برهانی در این تشریفی که خداوند جهان
فرمود هیچ نگفتی حالی دوبیتی بگوی من بر پای جستم
و خدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دوبیت
بگفتم : چون آتش خاطر مرا شاه بدید : از خاک
مرا بر زبر ماه کشید : چون آب یکی ترانه از من
بشنید : چون باد یکی مرکب خاصم بخشید : چون

این دوبیتی ادا کردم علاء الدوله احسنها کرد و بسبب
احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله
گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بردامن
خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید
و اجراش بر سپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران
را این منت نیست و او را بلقب سلطان معز الدنیا و الدین
بود امیر علی مرا خواجه معزی خواند سلطان گفت
امیر معزی آن بزرگ که بزرگ زاده چنان ساخت
که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و
دویست دینار جامگی و برات تیر هزار من غله بمن
رسیده بود و چون ماه رمضان شد مرا بمجلس خواند
و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی

نهاد و بعد از ان پیوسته تیمار من همیداشت
وامروز هرچه دارم از عنایت آن پادشاهزاده
دارم ایزد تبارک وتعالی خاک اورا بانوار رحمت
خویش منور کرداناد بمنه وفضله السلجوقی آل سلجوق
همه شعر دوست بودند اما هیچکس شعر دوستی
تر از طغان شاه الب ارسلان نبود ومحاورت
ومعاشرت او همه با شعرا بود وندیمان او همه شعرا
بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی وابوبکر ازرقی
وابو منصور بایوسف وشجاعی نسوی واحمد بدیهی و
حقیقی ونسیمی وانها مرتب خدمت بودند واینده
ورونده بسیار بودند وهمه ازاو مرذوق ومحظوظ
مگر روزی امیر با احمد بدیهی نرد میباخت ونرد

دهزاری

دهزاری بمیان کشیده بود وامیر دو مهره در شش دره
داشت واحمد بدیهی دو مهره در یک گاه وضرب
امیر را بود احتیاطها کرد وبینداخت تا دو شش آید
دو یک برآمد عظیم تیره شد واز طبع رفت وجای
آن بود وآن غضب بدرجه کشید که هر ساعت دست
بتیغ میکرد وندیمان چون برگ درخت همیلرزیدند
که پادشاه بود وکودک بود ومقهور چنان
زخمی ابوبکر ازرقی برخواست وبنزدیک مطربان
شد واین دو بیتی برخواند ازرقی گر شاه دو شش
خواست ودو یک زخم افتاد ؛ تا ظن نبری که
کعبتین داد نداد ؛ آن زخم که کرد رای شاهنشه
یاد ؛ در خدمت شاه روی بر خاک نهاد ؛

بامنصور بایوسف در سنه تسع و خمسمائه گفت که من
بهراة افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه
بدین دو بیتی چنان بانشاط افتاد و خوش طبع
گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه داد و زر خواست
پانصد دینار و در دهان او میکرد و نشاط اندر آمد
و بخشش کرد بسبب آنهمه یکدو بیتی بود ایزد تبارک
و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه حکایت در شهور
سنه اثنا و سبعین و خمسمائه صاحب غرضی قصه بسلطان
ابراهیم داشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود
نیت آن دارد که بجانب عراق رود بخدمت
ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت
که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد

حکایت ششم ازمقالهٔ دوم

وندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستادند
و ازجمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بو
جیرستان بقلعه نای فرستادند مسعود سعد سلمان در بند تو ای شاه
ملک شه باید ؛ تا بند تو پای تاجداری ساید
؛ آنکس که ز پشت سعد سلمان آید ؛ گر زهر شود ملک
ترا نگزاید ؛ این دو بیتی علی خاص بسلطان برد هیچ
اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف
دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه است
و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار
او همی خوانم موی بر اندام من بر پا خیزد و جای آن
بود که آب از چشم من برود و جمله این اشعار بر آن پادشاه
خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا

برفت و آن آزادمرد را در زندان بگذاشت و مدت
او بسبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود
و در روزگار سلطان ابراهیم بسبب قربت او ابونصر
پارسی را هشت سال بود و چندان قصاید غرر
و نفایس درر که از طبع وقاد او زاده است هیچ
مسموع نیفتاده بعد از هشت سال ثقة الملک طاهر علی
مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزادمردان در دولت
ایشان همه عمر در حبس بسر بردند و این بدنامی در آن
خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که اینحال را
بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع یا بر قساوت
قلب یا بر بددلی جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ
خردمند کان دولت را برین حزم و احتیاط

محمدت کرد و از سلطان عالم غیاث الدنیا
والدین محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه
امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که داماد
او بود بحق امیر طیب الله تربتهما و رفع فی الجنان رتبتهما
شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بددلیست
زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلحیست یا مفسد
اگر مصلحیست در حبس داشتن ظلم و اگر مفسدیست
مفسد را زنده گذاشتن هم ظلمست در جمله بر مسعود
بر آمده و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند
حکایت ملک خاقانیان در روزگار خضر بن ابرهیم
عظیم طراوتی داشت و بشکرف سیاستی و مهابتی
که مثل آن این نبود و او پادشاه خردمند و عادل

حکایت خضر بن ابراهیم [illegible]

و ملک آرای بود ماوراءالنهر و ترکستان اورا
مسلّم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام و خویشی
و دوستی و عهد و وثیقت برقرار و از جمله تجمّل ملک یکی
آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرّین
و سیمین پیش اسب او ببردندی و شاعر دوست
عظیم بود و استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی
و نجّار ساغرجی و علی پانیذی و پسر ارغوش و پسر اسفرائنی
و علی سپهری در خدمت او صلتهای گران یافتند
و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعرا بود
و از آن دولت حظّی تمام گرفت و تجمّلی قوی یافت
چون غلامان ترک و کنیزان خوب و اسبان رهوار از
ساختهای زر و جامهای فاخر و ناطق و صامت فراوان

و در مجلس

و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود و بالضرورت دیگر
شعرا را خدمت او همی بایست کردن و او را استاد رشیدی
همان طمع میداشت که از دیگران و فا نمی شد اگرچه
رشیدی جوان بود عالم بود در صناعت و ستّی
زینب ممدوحه او و بیگی حرم خضرخان در فرمان او بود
و به نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را
او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی
بالا گرفت و لقب سیّدالشعرائی یافت و پادشاه
را در او اعتقادی پدید آمد و صلتهای گران بخشید
روزی در غیبت رشیدی از عمعق بپرسید که شعر
عبدالسیّد رشیدی را چون می بینی گفت شعری نغز است
نیک منقاد و منقّح امّا قدری نمکش در می باید

زپس روزگاری برآمد که رشیدی دررسید و خدمت
و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بنشاند
چنانکه عادت ملوک است گفت از امیر الشعرا
پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است
اما بی نمک است باید که از اینمعنی چی دو نکوئی رشیدی
خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه
این قطعه گفت رشید سمرقندی شعرهای مرا به بی نمکی ؛
عیب کردی روا بود شاید ؛ شعر من همچو شکر و شهد است
؛ و اندرین دو نمک نکو ناید ؛ شلغم و باقلاست گفته تو ؛
؛ نمک ای قلتبان ترا باید ؛ چون عرضه کرد
پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت
و رسم است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم

در طبقهای نقل نهند و از آن سیم طاق یا جفت خوانند
و در مجلس خضرخان بخش چهار طبق از زر سرخ
نهادندی در هر یکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت
بخشیدی امروز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی
تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح
به شعر نیک شاعران بصله گران پادشاه معروف
شود که این دو معنی متلازمانند حکایت استاد
ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود و از دیهی
که آن دیه را باژ خوانند و از ناحیه طبرستان است
بزرگ دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید
فردوسی در آن شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل
آن ضیاع از امثال خود بی نیاز بود و از عقب یکی دختر

حکایت هشتم از مقاله
دوم

پیش نداشت و شاهنامه بشعر همی کرد و همه امید او
آن بود که از صله آن کتاب تمام کرد و الحق
هیچ باقی نگذاشت و سخن را باسمان علیین برد
و از عذوبت بپایه معین رسانید و کدام طبع را
قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که
او رسانیده است در نامه که زال همی نویسد بسام
نریمان بمازندران در آنحال که با رودابه دختر شاه
کابل پیوستگی خواست کرد فردوسی گوید یکی نامه فرمود نزدیک
سام ؛ سراسر درود و نوید و پیام ؛ نخست از
جهان آفرین یاد کرد ؛ که هم داد فرمود و هم داد کرد ؛
و زو باد بر سام نیرم درود ؛ خداوند شمشیر و کوپال و
خود ؛ چماننده چرمه هنگام گرد ؛ چرانندهٔ کرکس اندر

نبرد

نبرد ؛ فزاینده باد آورد گاه ؛ فشاننده خون
ز ابر سیاه ؛ بمردی هنر در هنر ساخته ؛ هنر از
هنر کردن افراخته ؛ من در عجم سخنی بدین فصاحت
نمی بینم و بسیاری از سخن عرب هم چون فردوسی
شاهنامه تمام بکرد نساخ او علی دیلم بود و راوی
بودلف و حیی قتیبه که عامل طوس بود و بجای
فردوسی ایادی داشت نام این هر دو بگوید
فردوسی ازین نامه از نامداران شهر ؛ علی دیلم بود بولف
راست بهر ؛ نیامد جز احسنتشان بهره ام ؛ بکفت
اندر احسنتشان زهره ام ؛ حیی قتیبه است از آزادگان
؛ که از من نخواهد سخن رایگان ؛ نیم آگه از اصل و فرع
خراج ؛ همی غلطم اندر میان دواج ؛ حیی قتیبه عامل طوس بعد

و آنقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد
لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان
همی خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد
نوشت و فردوسی بودلف را برگرفت و روی
بحضرت نهاد بغزنین و بپایمردی خواجه بزرگ
احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد و سلطان
محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ
منازعان داشت که پیوسته خاک تخلیط در قدح جاه او
همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را
چه دهیم گفتند پنجاه هزار درم و اینخود بسیار باشد
که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت
بر اعتزال او دلالت کند فردوسی به بینندگان

آفریننده

آفریننده را ∴ نبینی مرنجان دو بیننده را ∴ و بر رفض
او این بیتها دلیل اند که او گفت بیت خردمند
گیتی چو دریا نهاد ∴ برانگیخته موج از او تندباد
∴ چو هفتاد کشتی در او ساخته ∴ همه بادبانها برافراخته
∴ میان یکی خوب کشتی عروس ∴ برآراسته همچو
چشم خروس ∴ پیامبر بدو اندرون با علی ∴ همه اهل
بیت نبی و وصی ∴ اگر خلد خواهی بدیگر سرای ∴ به نزد
نبی و وصی گیر جای ∴ گرت زین بد آید گناه
منست ∴ چنین دان و این راه راه منست ∴
بر این زادم و هم برین بگذرم ∴ یقین دان که
خاک پی حیدرم ∴ و سلطان محمود مردی متعصب بود
و در این تخلیط بگرفت مسموع افتاد در جمله بیست

هزار درم به فردوسی رسید بغایت رنجور شد
و بگرمابه رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن سیم
میان حمامی و فقاعی قسمت فرمود سیاست محمود
دانست بشب از غزنین برفت و بهری بدکان
اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه
در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس
رسیدند و بازگشتند و چون فردوسی ایمن شد
از هری روی بطوس نهاد و شاهنامه برگرفت
و بطبرستان شد بنزدیک سپهبد شهریار که از آل
باوند در طبرستان پادشاه بود و آن خاندانیست
بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد شهریار پیوندد پس
محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد و بر شهریار خواند

و گفت

گفت من این کتاب را همه اخبار و آثار جدان تست
شهریار او را بنواخت و نیکوییها کرد و گفت یا استاد
محمود را بران داشتند و کتاب تو بشرطی عرضه
نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیئی
و هر که تولا بخاندان پیامبر کند او را دنیاوی هیچ کاری
نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار
منست تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده
تا بشویم و ترا اندک چیزی بدهم محمود ترا خود خواند
و رضای تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر
روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار
درم خریدم و آن صد بیت بمن ده و با او دل خوش
کن فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا بشستند

و فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس
گشت و از آنجمله این شش بیت بماند ∴ مرا غمز کردند
کان پرسخن ∴ به مهر نبی و علی شد کهن ∴ اگر مهر
شان من حکایت کنم ∴ چو محمود و صد را حمایت کنم
∴ پرستارزاده نیاید بکار ∴ وگر چند باشد پدر شهریار
∴ ازین در سخن چند رانم همی
به نیکی نبد شاه را دستگاه ∴ وگرنه مرا برنشاندی بگاه
∴ چو اندر تبارش بزرگی نبود ∴ ندانست نام بزرگان
شنود ∴ الحق نیکو خدمتی کرد شهریار محمود را
و محمود از او منتها داشت در سنه اربع عشر بنیشابور
شنیدم از امیر معزی او گفت از امیر عبدالرزاق
شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود بهندوستان

بود و از آنجا بازگشته بود و روی بغزنین نهاده مگر
بر راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت
و دیگر روز محمود را بر در حصار او منزل بود پیش او رسول
فرستاد که فردا باید پیش آیی و خدمتی بیاری و بارگاه
را خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی
و دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست
راست او همی راند که فرستاده بازگشته بود و پیش
سلطان همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب
داده باشد خواجه گفت فردوسی اگر جز بکام من آید
جواب ∴ من و گرز و میدان و افراسیاب ∴ محمود
گفت این بیت کراست که مردی از او همی
آید گفت این را بیچاره ابوالقاسم فردوسی گفت

که میت وعجبال رنج برد و چنان کتابی تمام
و هیچ ثمر نکرد محمود گفت مرا بگفته که من از آن پشیمان
شده ام که آن آزاد مرد از من محروم ماند
بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون
بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان گفت که شصت
هزار دینار فردوسی را بفرما تا به نیل دهند و باشتر سلطان
بطوس برند و از او عذر خواهند خواجه سالها در این بود
آن کار را بساخت و اشتر کسی کرد و آن نیل بسلامت
بشهر طبران رسید از دروازه رودبار اشتر در
می رفت و جنازهٔ فردوسی را از دروازه رزان
بیرون همی بردند در آنحال مذکری بود در طبران
تعصب کرد و گفت من رها نکنم تا جنازه او در

گورستان

در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هر چند
مردمان بگفتند بان دانشمند در نگرفت درون
دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن باغ
دفن کردند و امروز هم در آنجاست و من در سنه
عشر و خمسمائه آن خاک را زیارت کردم گویند
از فردوسی دختری ماند سخت بزرگ و آن صلهٔ
سلطان را خواستند که بدو سپارند قبول نکرد
و گفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت
نوشت و بر سلطان عرضه کردند سلطان مثال داد
که آن دانشمند را از طبران بیرون کنند بدین فضولی
که کرده است خانمان بگذارد و آن مال را بخواجه امام ابوبکر
اسحاق کرامی دهند تا رباط چاهه که بر راه مرو و نشابور است

حکایت نهم از مقاله دویم

هم از حد طوس عمارت کنند چون مثال به طوس
و نشابور رسید امتثال نمودند و عمارت رباط چاه
از آن مال است حکایت در آن تاریخ که من بنده
در خدمت خداوند شهید ملک الجبال بودم نوّر الله
مضجعه و رفع فی الجنة موضعه و آن بزرگوار در حق من
بنده اعتقادی قوی داشت و در تربیت من همت
بلند مگر از مهترزادگان شهر بلخ عمرها الله امیر عمید
صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی
روز عید فطر بدان خدمت پیوسته بود و جوانی
نیک ستوده بشرط و از ادب و ثمرات آن با بهره در
دلها مقبول و در زبانها ممدوح و در آن حال من بخدمت
حاضر نبودم و در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را

بگوئید

بگوئید امیر عمید صفی الدین گفت که نظامی اینجاست
گفتند بلی و او چنان گمان برد که نظامی منیری است
گفت آه شاعری نیک و مردی معروف چون
فراش رسید و مرا بخواندند موزه در پای کردم و
چون درآمدم و خدمت کردم و بجای خویش
بنشستم چون دوری چند درگذشت امیر عمید گفت
نظامی نیامد ملک گفت آمد اینک اینجا نشسته است
امیر عمید گفت من این نظامی را نمی‌گویم آن نظامی
دیگرست و من خود این را نشناسم همیدون آن
پادشاه را دیدم که متغیر شد و در حال روی سوی من
کرد و گفت جز تو نظامی دیگرست گفتم بلی خداوند
دو نظامی دیگرند یکی سمرقندی او را نظامی منیری گویند

دیگری نشابوری داور نظامی اثیری گویند و من بنده را
نظامی عروضی گویند گفت تو بهی یا ایشان امیر
عمید دانست که بد گفته است و پادشاه برآشفت
دید گفت ایخداوند آن دو نظامی معربدند و
سنگ مجلسها را بعربده برهم شورند و بزبان آرند
ملک بر سبیل طیبت گفت باش تا این را ببینی که
بچند قدح سیکی شراب بخورد و مجلس را برهم زند اما آن
نظامیشا عربده گیست امیر عمید گفت من آن دو را
دیده ام و بحق المعرفه شناسم این را ندیده ام اگر
در این معنی که برفت دو بیت بگوید و من طبع او
ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین
هر سه ملک روی سوی من کرد و گفت هان ای

نظامی

ای نظامی تا ما را خجل نکنی بگوی آنچه عمید میخواهد اندرین
وقت مرا در خدمت پادشاه طبعی بود و فیاض
و خاطری و تاج و انعام و اکرام آن پادشاه
مرا بانجا رسانیده بود که بدیهه من چون رویه گشته بود
قلم برگرفتم و تا دو بار دور گشت این پنج بیت
بگفتم و عرض دادم بر پادشاه **بیت** در جهان سه
نظامیئیم ای شاه ∴ و جهانی ز ما بافغانند ∴
من بورسای پیش تخت شهم ∴ وان دو در مرو
پیش سلطانند ∴ بحقیقت که در سخن امروز ∴ هر
یکی مفخر خراسانند ∴ گرچه همچون روان سخن گویند ∴ ورچه
همچون خرد سخن دانند ∴ من شرابم کشان چه
دریابم ∴ هر دو از کار خود فرو مانند ∴ چون این

بمبتهاجهم عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت
ای پادشاه نظامیان را بگذار من از جمله
شعراء ماوراء النهر و خراسان و عراق را دیدم
هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین
پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت
و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی
بکر شاد باش ای نظامی تو را بر بسیط زمین نظیر
نیست ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارم
و خاطری دراک فضلی تمام و اقبال پادشاه
وقت و همت او رفعاله در افزوده نادره گشته
است و از این بهتر باید شود که جوانست
و روز افزون روی پادشاه و خداوند عظیم

برافروخت

برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد
مرا تحسین کرد و گفت کان شرب در سال
از این عید تا عید گوسفندکشان بتو دادم عاملی
بفرست چنان کردم و اسحق یهودی را بفرستادم
در صمیم تابستان بود و وقت و کوهر بسیاری
که اختند در مدت هشتاد روز دوازده هزار
من شرب از آن جمله به بین دعاگو رسید
و اعتقاد آن پادشاه در حق من بنده یکی هزار
شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را بسمع
رضا پر نور کناد و جان شریف او را بجمیع غنا
مسرور بمنه و فضله مقالت سیم در ماهیت علم نجوم
ابوریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعت

مقالت سیم در ماهیت علم نجوم

التنجیم بباب اول بگوییم که مرد نام منجم را سزاوار
نشود تا در چهار علم او را غرازتی نباشد ۱ هندسه
۲ حساب ۳ هیئات ۴ احکام ۵ هندسه
صناعتی است که اندرو شناخته میشود حال او
ضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن
نسبت کلی که مر مقادیر است و آنچه او مقادیر است
و آن نسبتی که مر او راست بدانچه او را اوضاع
است و اشکال و مشتمل است بر اصول او کتاب
اقلیدس بکار که ثابت ابن قره درستی اصلاح
کرده است اما حساب صناعتی است که اندر او
شناخته شود حال انواع اعداد با یکدیگر و تولد
ایشان از یکدیگر و فروع او چون تضعیف و تضعف

وضرب

وضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل
است اصول او را کتاب ارثماطیقی و فروع
او را تکمله ابو منصور بغدادی با صد باب سجزی
اما علم هیئات که شناخته شود اندرو حال اجرام
عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع ایشان
و نسبت ایشان بیکدیگر و مقادیر و ابعادی که
میان ایشانست و احوال آن حرکات مر
کواکب راست و افلاک را و تعدیل کرهها و قطبها
و دوایرها که بدو این حرکات تمام میشود و مشتمل است
مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیرها بهترین
شرحهای او تفسیر تبریزیست و مجسطی شفا اما فرع
این علم علم زیجهاست و علم تقاویم علم احکام

از فروع علم طبیعی است و خاصیت او تخمین است
و مقصود از او استدلالیست بر اشکال قیاس
بیکدیگر به قیاس درج و برج و فیضان آن حوادثی
که بحرکات ایشان فایض شود از احوال او در عالم
ملک و ممالک و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر
و اختیارات و مسائل و مشتمل است بر این نوع
که برشمردیم تصانیف ابومعشر بلخی و احمد عبدالجلیل
سجزی و ابوریحان بیرونی و کوشیار جیلی که مردی
بود زکی النفس زکی الخلق و از لوازم این صناعت
منجم باید که احکام خواهد گفت باید که سهم الغیب در
طالع دارد و یا بجای نیک از طالع و خداوند خانه
سهم الغیب سعد بود یا بر موضعی محمود تا آنچه گوید

از احکام بصواب نزدیک تر آید و از شرایط منجم
یکی آنست که مجمل اصول کوشیار دارد و کار کن
بهتر پیوسته مطالعه میکند و قانون مسعودی و جامع
شاهی می‌نگرد تا معلومات و متصورات او تازه
ماند حکایت یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما
فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم روزکار خود
و بخدمت مامون او را قربتی بود روزی پیش
مامون درآمد و بر زبر یکی از ائمه اسلام بنشست
آن شخص او را گفت تو را چه رسد که بر زبر مسلمانان
نشینی یعقوب جواب داد از برای آنکه آنچه من دانم
تو ندانی و آنچه تو دانی من دانم آن شخص او را بنجوم
شناخت و دیگرش خبر نداشت گفت من

حکایت اول از مقاله سوم

بر پاره کاغذی چیزی بنویسم اگر تو بیرون آری که
چه نوشتم تو را مسلّم دارم پس گرو بستند از
این شخص ردائی و از یعقوب انگشتری و ساختی
که هزار دینار ارزیدی و بر در ایستاده بود پس
دوات خواست و کاغذ و بر پاره کاغذ بنوشت
چیزی و در زیر نهالی خلیفه نهاد و گفت بیار یعقوب
اسحق تخته خاک خواست و برخواست و ارتفاع
بگرفت و طالع درست کرد و آنچه بر روی تخته خاک
برکشید و کواکب را تقویم کرد و در برج ثابت
و شرایط خبی و ضمیر بجای آورد و گفت بر آن
کاغذ چیزی نبشته است که اول نبات بوده است
و آخر حیوان شده است مأمون دست در زیر

نهالی

نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد و آن نوشته بود
که عصای موسی مأمون عظیم تعجب کرد و آن انگشتها
نمود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد پیش مأمون
و گفت دو پاتابه کنم و این سخن در بغداد فاش شد
و از بغداد بعراق و خراسان سرایت کرد و منتشر
گشت فقیهی از فقهای بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان
بود کتاب نجومی بدست گرفت و کاردی در میان او نهاد
که به بغداد رود و بدرس اسحق یعقوب کندی شود
و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس ناگاه
او را هلاک کند منزل بمنزل همی کشید تا به بغداد
بگرمابه رفت و برآمد و جامه پاکیزه در پوشید و آن
کتاب در آستین نهاد و روی بسرای یعقوب کرد

چون بدر سرای رسید بسیار مرکب با ساخت زر
دید ایستاده چه از بنی هاشم و چه از معارف دیگر
و مشاهیر بغداد سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب
در رفت و ثنای بگفت و گفت من خواهم که از
علم نجوم بر مولانا چیزی بخوانم یعقوب گفت تو از
جانب مشرق به کشتن من آمدی بعلم نجوم خواندن
ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و در آن
علم به کمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و آله
از منجمان بزرگ شوی همه بزرگان عجب داشتند
و ابومعشر مقر آمد و کارد از میان کتاب بیرون
آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و پانزده
سال تعلیم کرد تا در علم نجوم رسید بدانجا که رسید

حکایت دوم از مقاله سوم

حکایت آورده اند که یمین الدوله سلطان محمود
ابن ناصر الدین بجروسه غزنین بر بالای کوشکی
چهار دری نشسته بود و بباغ هزار درخت
روی با بوریحان کرد و گفت ازین چهار در بکدام
بیرون روم حکم کن و هر چهار در راه گذر داشت
چون حکم کرده باشی بر پاره کاغذ بنویس و در زیر
نهالی من نه بوریحان اصطرلاب بخواست و ارتفاع
بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود
و بر پاره کاغذ بنوشت و در زیر نهالی گذاشت
محمود گفت حکم کردی گفت کردم محمود گفت
تیشه و بیل آورند و بر دیواری که بجانب مشرق بود
دری تخمین بکندند و از آن در بیرون رفت گفت

آن کاغذ بیارید بیاوردند بوریحان بر روی نبشته بود
که از این چهار در هیچ بیرون نشود و از سوی دیوار شرقی
دری بکنند و از آن در بیرون شود محمود بخواند طیره
گشت گفت او را از میان سرای فرو اندازید
چنان کردند که او گفت بساط کمین را دامی بسته بودند
بوریحان بر آن آرام آمد و دام بدرید و آهسته بر زمین
آمد چنانکه بر روی هیچ افگاری نشد محمود گفت او را
برآرید برآوردند گفت یا بوریحان از این حال ندانسته
بودی گفت ای خداوند دانسته بودم تقویم از
غلام بستد و تحویل از میان تقویم بیرون کرد و در
احکام آن روز نبشته بود که در این روز مرا از جای
بلند بیندازند ولیکن بسلامت بر زمین آیم

و تندرست برخیزم این هم نه بر مراد محمود بود طیره
تر گشت گفت او را به قلعه باز دارند بوریحان را در
قلعه غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس ماند

حکایت سیوم از مقاله سوم

حکایت آورده اند که در این شش ماه کس حدیث
بوریحان بمحمود نیارست گفتن و از غلامان یکی غلام نامزد
بود که او را خدمت میکرد و بحوایج او بیرون همی شد
و در می آمد روزی این غلام بمرغزار غزنین میگذشت
فالگوی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی
همی بینم بده تا بگویم غلام دو درم بدو داد فال
گوی گفت عزیز تو در رنجی است تا سه روز دیگر از آن
رنج خلاص گردد و خلعت و تشریف پوشد و باز
عزیز و مکرم گردد غلام همی رفت تا بقلعه رسید

بر سبیل بشارت این حادثه را باخواجه بگفت بوریحان
را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که چنان جایگاه
نباید ایستاد و درم بباید داد وی گویند خواجه
حسن میمندی رحمة الله شش ماه همی فرصت طلبید
تا حدیث بوریحان بگوید تا خود در شکارگاه سلطان را
خوش طبع یافت سخن گهش همی آورد و تا بعلم
نجوم انگاه گفت بوریحان دو حکم بدین نیکویی
بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت
محمود گفت خواجه بدانکه من ندانسته‌ام و میگویند
که امروز در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولکن
هر دو حکمش برخلاف رای من بود و پادشاهان
خود باشند سخن بر وفق رای ایشان باید گفت

تا از ایشان بهره‌مند باشی امروز اگر از آن دو حکم
یکی خطا شدی او را بنودی فرمود بفرما تا او را بیرون
آرند و اسب و ساخت زر و جبه ملکی و دستار
قصب و هند و هزار دینار و غلام و کنیزک پس همان
روز که آن منجم گفته بود بوریحان را بیرون آوردند
و این تشریف بدین نسخه بدو رسید و سلطان ازو
عذرها خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی
که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر
سلطنت علم خویش بوریحان از آن پس سیرت
بگردانید و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است
در حق و باطل با او باید بود و بر وفق کار او را تقریر باید
کرد اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل بتهنیت او

در آمدند حدیث فال کو با ایشان بگفت عجب داشتند
کس فرستادند و او را بخواندند سخت لا یعلم یافتند
و هیچ چیزی نمیدانست بوریحان گفت طالع مولود
داری گفت دارم پس طالع او بنگریست
سهم الغیب بر حاق درجهٔ طالع افتاده بود تا هرچه
میگفت اگرچه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک
همی آمد و این بنده را عجوزه بود که ولادت او
در هشتم صفر سنهٔ اثنا عشر و خمسمائه بود و ماه
با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی نبود و سهم السعادة
و سهم الغیب بدین علت هر دو بدرجهٔ طالع افتاده
و چون سن او به پانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم
و در آن باره چنان شد که سؤالهای مشکل اندرین علم

جواب میگفت و احکام او بصواب عظیم نزدیک
همی آمد و مخدرات روی بدو نهادند و سؤال همی کردند
و هرچه گفت بیشتر با قضا برابر افتاد و تا یکروز پیرزنی
بر او آمد و گفت پسری از آن من چهار سال است
بسفر رفته است و از وی هیچ خبری ندارم نه از حیات
و نه از ممات بنگر تا آنجا که هست از زندگان است
یا از مردگان منجم برخاست و ارتفاع گرفت و درجه
و طالع درست کرد و از آنچه برکشید و کواکب را
ثابت کرد و نخستین سخن گفت که پسر تو باز آمده
پیرزن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن او را امید
نمیدارم همین قدر بگو که زنده است یا مرده گفت
میگویم که پسرت آمده برو اگر نیامده است باز آی

تا بگویم که چون شب پیرزن بخانه شد پسر آمده بود
و بار از خران فرو میگرفت پسر را در کنار گرفت
و دو مقنعه برداشت و به نزدیک او آمد و گفت
راست گفتی پسر آمد و باید بدعا کرد و آنشب چون
بخانه آمدم و این خبر شنیدم از وی سؤال کردم که چه
گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدنهار سعیده
بودم چون صورت طالع تمام کردم سهمی درآمد
و بر حرف درجه طالع نشست بدین علت در باطن
من چنان روی نمود که این پسر رسید و چون
بگفتم و مادر او استقصا کرد آمده بود و بر من چنان
محقق که گویی بچشم که بار فرو میگیرد مرا معلوم شد
که انه سهم الغیب بر درجه طالع همی کند

واین

حکایت چهارم از مقالهٔ سوم

و این جزو از اینجاست حکایت محمود پسر و اثقی عظیم
معتوه بود بلکه مجنون و از اعمال نجوم مولودگری دانست
و در معقولش اشکال بود که ببت بانه و خدمت
امیر داد ابوبکر مسعود کردی به پنج دیه اما احکام او
بیشتر قریب بصواب بودی و در دیوانگی تا بحدی
بود که خداوند من ملک الجبال امیر داد او را جفتی سگی
غوری فرستاده بود سخت بزرگ و مهیب
بار جشیار خویش با آن هر دو سگ جنگ کرد و از
ایشان بسلامت بجست و بعد از آن بسالها
بهری در بازار عطاران بر دکان مقری عطار با جماعتی
از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت
بر لفظ یکی از افاضل برفت که بزرگ مرد ابوعلی سینا

بوده است او را دیدم که در خشم شد و همه امارات
غضب بر وی ظاهر شد و گفت ای فلان بوعلی که
بوده است و من هزار بار چند بوعلی استم که هرگز
بوعلی با گربه جنگ نکرد و من در پیش امیرداد با دو سگ
جنگ کردم مرا از وی معلوم گشت که او دیوانه است
اما دیوانگی او دیدم که در سنه ثمان و خمسمائه که سلطان
سنجر به دشت خوزان فرود آمد و روی به ماوراء النهر
داشت محمد خان امیرداد سلطان را در تجدید مهربانی
کرد و عظیم شگرف روز سیم یکبار رود آمد و در کشتی نشست
و از نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داود بر ابرش خواست
تا از آن جنس دیوانه همی گفت و او می خندید و امیرداد را
صریح دشنام دادی یکباری سلطان گفت داود ای

حکم کن که این ماهی که این بار بگیرم چند من بود داود ای
گفت شصت بر کش سلطان بر کشید و ارتفاع بگرفت
و ساعتی بایستاد و گفت اکنون در انداز سلطان
در انداخت گفت حکم میکنم اینکه برکشی پنج من بود
امیرداد گفت که ای ناجوانمرد در این رود ماهی
پنج منی از کجا باشد داود گفت خاموش تو چه دانی
امیرداد خاموش شد بترسید که اگر استقصائی
کند دشنام دهد شصت گران بود و امارت
آن که صید در افتاده است پدید آمد سلطان شصت
برکشید ماهی سخت بزرگ در افتاده بود چنانکه
برکشیدند شش من آمد همه تعجب کردند و شگفتیها
کردند گفت داود ای چه خدمت خواهی کرد گفت

ای پادشاه روی زمین خوشی نخواهم و سپری
و نیزه تا با او روی جنگ کنم و این با دردی بر شنگ
در امیرداد بود و وا او دیر ابا او تعصب بود و بسبب
لقب که او را شجاع الملک همی نوشتند و وا او دیرا
شجاع الحکماء و وا او دی مضایقت همیکرد که او را
شجاع نمی نویسند و او را امیرداد بدان استه بود
و پیوسته وا او دی مضایقت همی کرد با او و در انداختی
و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی
الجمله در دیوانگی وا او دی و محمود را هیچ شکی نبود و این
فصل را بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد
که در احکام نجومی چون از شرایط آن یا لبیب حکایت
حکیم موصلی از طبقه منجمان نشابور بود و خدمت

حکایت منجم [illegible]

خواجه

خواجه بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات
خواجه با او مشورت کردی و رای و تدبیر از او
خواستی موصلی را چون سال برآمد و فتوری
قوی در او بدید آمد و استرخاء بدن ظاهر شدن
گرفت و نیز آن سفرهای دراز نتوان کردن از
خواجه استعفاء خواست تا به نشابور رود و بنشیند
و هر سال تقویم و تحویل سال بسال می فرستد و خواجه
نظام الملک هم در دامن عمر و بقایای زندگانی
بود گفت تسییر عمر من براندازه بنگرسته که کی زوال
طبیعت من کی خواهد بود و آن قضاء لابد و حکم
ناگزیر در کدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی
گفت پس از وفات من به شش ماه خواجه اسباب

رقعه او بفرمود و موصلی به نشابور شد و هر رقعه نبشت
و هر سال تقویم و تحویل بفرستادی و اما هر که از نشابور
بخواجه رسیدی نخست آن پرسیدی که او چون است
و تا خبر سلامت همی یافت خوش طبع و خوش
دل همی بود تا در سنه خمس و ثمانین و اربع مایه آینده
از نشابور در رسید و خواجه از موصلی بپرسید
آنکس خدمت و گفت صدر اسلام وارث اعمار
باد موصلی کالبد خالی کرد و گفت کی گفت نیمه ماه
ربیع الاول جان بصدر اسلام داد و خواجه عظیم
رنجور شد و بیدار گشت و بکار خود باز کرد و بدید
و بگریست و اوقاف را سجل کرده و اوزارات را
توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و بندگانی را

آزاد

که دل فراغی حاصل کرده بود و نداره کرد و فرضی
که داشت بگذارد و وانجا که دست رسید خوشنود
کرد خصمان را و بحلی خواست و وصیت نامچه بنوشت
و کار را تمام کرد و منتظر نشست تا ماه رمضان اندر
آمد و ببغداد بر دست ملاحده شهید شد انار الله
برهانه و وسع علیه رضوانه چون طالع مولود در صدی
و کدخدا و ببلاح درست بود و منجم حاذق و فاضل
بود احکام هرآینه درست آید حکایت در سنه
ست و خمسمایه بشهر بلخ در کوی برده فروشان
در سرای امیر بوسعد جره خواجه امام عمر خیام و خواجه امام
مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان
خدمت پیوسته در میان مجلس عشرت از حجة

حکایت ششم از مقالت سوم

الحق عمر شنودم که او گفت گور من در موضعی باشد
که هر سال دو بار بر من درختان گل فشان کنند
مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنین کزاف
نگوید چون در سنه ثلثین و خمسمایه به نشابور رسیدم و چند
سال بود که آن بزرگ روی در نقاب خاک
کشیده و عالم سفلی از و یتیم مانده او را بر من حق
استادی بود آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود
بردم تا خاک او بمن نماید مرا بگورستان حیره برده
و بر دست چپ گشتم در پایین دیوار باغی خاک او
بوده و درختان امرود و زرد آلو سر از باغ
بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او
ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود

مرا یاد

مرا یاد آمد آن حکایت که از او بشهر بلخ شنیده بودم
گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون
او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی
جای او را در جنان کناد بمنه و کرمه حکایت اگرچه این
حکم از حجة الحق عمر بدیدم او را در احکام نجوم اعتقادی
و از بزرگان هیچکس را ندیدم و نشنیدم که در احکام
مثل او اعتقادی داشته باشند در زمستان سنه ثمان
و خمسمایه بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرگ
صدر الدین محمد ابن المظفر رحمه الله که خواجه امام عمر را بگو
که اختیاری کند که بشکار رویم و اندران چند روز برف
و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در
سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند

حکایت هفتم از مقالهٔ سوم

ماجرا بگفت برفت و دو روز در آن تأمل کرد و اختیاری
نیکو کرد و خود برفت و به اختیار سلطان را برنشاند
چون سلطان برنشست و یک بانگ زمین برفت
ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمدمه در
ایستاد و خنده‌ها کردند سلطان خواست که برگردد
خواجه امام گفت دل فارغ دار که همین ساعت ابر
باز شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان
براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نیامد و کس ابر
ندید احکام نجومی اگرچه صنعتی معروف است اعتماد را
نشاید و باید که منجم هر حکم که کند بقضا حواله کند

حکایت هشتم از مقالهٔ سوم

حکایت بر پادشاه واجب است و هر جا که رود
ندیم و خدمتکار که دارد او را بیازماید اگر شرع را

معتقد بود

معتقد بود و بنظر الفضل سخن او قیام نماید و اقبال کند
او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر بر خلاف
این بود او را مهجور گرداند و حواشی مجلس خویش را
از سایهٔ او محفوظ دارد هرکه در دین و شرع مصطفی
صلی الله علیه و آله اعتقاد ندارد و او را در هیچ کس اعتقاد
نبود و مشوم باشد بر خویشتن و بر مخدوم در اوایل
ملک سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه
قسیم امیر المؤمنین نور الله مرقده و رفع رتبته ملک عرب
صدقه عصیان آورد و گردن از ربقهٔ طاعت بکشید
و با پنجاه هزار سوار عرب از حله روی به بغداد نهاد
و امیر المؤمنین المستظهر بالله نامه در نامه و پیک
در پیک روان کرده بود به سپاهان و سلطان را

میخواند و سلطان از منجمان میخواست تا اختیار که
صاحب طالع را شاید بنمود و رایج بود که شنید اختیارهای
بنمایم نگو وشنید کرد و دلتنگی نمود منجمان
بگریختند غزنوی بود که بدر گنبد و کانی داشت
و فال گیری کردی و از هر نوع مردان و زنان
بر او شدندی تعویذ و ستی نوشتی علم او غوری
نداشت به آشنائی علامی خویشتن را در پیش
سلطان انداخت گفت من اختیاری بکنم بدان
اختیار که اگر مظفر نشوی مرا گردن بزن حالی سلطان
خوشدل شد با اختیار او برنشست و دویست دینار
نشابوری بوی داد و برفت با صدفه مصاف کرد
لشکر را بشکست صدفه را بگرفت بکشت چون

چون مظفر و منصور با صفهان آمد فال گو را بنواخت
تشریف گران فرمود و قریب کردانید منجمان را
بخواند گفت شما اختیاری نکردید این غزنوی فالی
اختیار کرد و بر قسم خدای تعالی راست آورد
چرا چنین کردید همانا شما را صدقه رشوت
فرستاده بود که اختیار نمیکردید همه در خاک
افتادند بنالیدند و گفتند بدان اختیار منجمان
راضی نبودند اگر خواهید بنویسید بخراسان فرستند
تا خواجه امام عمر خیام چه میگوید سلطان دانست
که بیچاره گان بد نمیگویند از ندمای خود فاضلی را
بخواند گفت فال جی را بخانه خود خوان و با او شراب
بخور و لطافت همی کن در غایت مستی از او

بپرس که این جشیار که تو کردی نیکو بود منجمان ازان
عیبها همی کنند سر این مرا بگو پس آن ندیم چنان
کرد مستی ازو بپرسید فال گوی گفت دانستم از
دو بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این اگر آن
لشکر شکسته شد تشریف یابم و اگر این شکسته شود کی
بمن پردازد دو دیگر روز ندیم سلطان را این سخن
بگفت سلطان بفرمود تا کاهن فال جی را اخراج
کردند و گفت که او را در حق مسلمانان چنین اعتقاد
داشته باشد شوم بود پس او را بکشت منجمان خود را
بخواند بر ایشان اعتماد کرد و گفت من این کاهن را
دانستم که نماز نکردی و هر که شرع ما را نشاید بیم ما را نشاید

حکایت پنجم از مقاله سوم

حکایت در شهور سنه سبع و اربعین و خمسمایه میان

سلطان

سلطان سعید ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدنیا
والدین مصاف افتاد و در مصاف غور شکسته شد
و خداوند سلطان مشرق گرفتار گشت و خداوند
زاده ملک عادل شمس الدوله والدین محمود ابن مسعود
گرفتار شد بدست امیر اسفهسالار و پنجاه هزار دینار
قرار گرفت که کس او را بحضرت بامیان رود و
استجابت اتمام کند چون اتمام بضرورت رسید خداوند
زاده را اطلاق دید و از جانب سلطان عالم
او خود مطلق بود بوقت حرکت کردن از هرات
تشریف نامزد کرده بود و من بنده در آنحال ایشان
خدمت همی رسیدم روزی در غایت دلتنگی
به بنده اشارت فرمود که آخر این کی خواهد بود

واین عمل که رسانیدم در آن روز بدین اختیار ارتفاع
گرفتم طالع برکشیدم و مجهود بجای آوردم سیم روز
آن سؤال دلیل کشایش بود دیگر روز بیامدم گفتم
فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه زاده همه شب
در این اندیشه بود دیگر روز بخدمتش رفتم گفت امروز
روز وعده است گفتم آری تا نماز پیشین در خدمت
بایستادم چون بانگ نماز برآمد از سر رحمت
گفت دیدی که نماز پیشین رسید و خبر نرسید آن پادشاه زاده
در این بود که قاصد در رسید و آن بشارت داد
که حمل رسید پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیزهای دیگر داد
و عز الدین محمود که خدای خداوندزاده حسام الدوله
والدین خلعت سلطان پوشید و بزودترین حالی

بمقر

بمقر عز خویش رسید کار هر روز زیادت شد روزی
گفت نظامی یاد دار که بهراة چنان حکمی کردی
راست آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر
نداشتم اینجا دارم زر خواست و دهان من پر از
زر کرد و هنوز گنجایش بماند گفت آستین باز دار
باز داشتم آستین زر کرد ایزد تبارک و تعالی هر روز
این دولت را دراز و پاینده دارد و این خداوند
زاده را بخداوند معظم ارزانی دارد بمنه و جوده

مقاله چهارم

و فضله **مقاله چهارم در ماهیت علم طب** طب
صناعتیست که بدان صناعت صحت در بدن
انسان نگاهدارد و چون زایل شود باز آرند و باز ستانند
و بیارایند او را بدرازی موی و پاکی روی و تازگی

و خوشی و گشادگی **فصل** طبیب باید که رقیق الخلق و حلیم
النفس و حدید الحدس باشد که هر نفس باشد در آرا و
صائبه اعنی سرعت اشتقاق بود که از معلوم مجهول پی برد
و هر طبیب که اشرف انسان نشناسد رقیق الخلق نماید
و تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود بتایید
الهی حدید الحدس نباشد و بمعرفت علت نرسد زیرا که
دلیل از نبض میباید گرفت و نبض حرکت انقباض
و انبساط است و سکونی که در میان این دو حرکت
افتد اندر میان اطبا خلاف است گروهی گفته اند
که حرکت انقباض را حس نشاید اندر یافتن اما افضل
المتاخرین حجة الخلق ابو علی الحسین بن عبد الله بن سینا
در کتاب قانون میگوید حرکت انقباض را در توان

یافت

یافت به دشواری در پنهانی گوشت و آنکه نبض
ده جنس است و هر یکی از او متنوع شود بسه
نوع و دو طرفی او یکی اعتدال بتایید الهی باستصواب
او همراه بود فکرت مصیب تواند بود و تفسیر و
تمییز بحران الوان و رسوم او نگاه داشتن از هر لونی
بر حاله دلیل کردن نه کار خرد است این
دلایل بتایید الهی و هدایت پادشاهی منقص آید
و این معنی آنست که ما او را العبارت حدت یاد
کرده ایم و تا طبیب منطق نداند جنس و نوع نشناسد
میان فصل و خاصه فرق نتواند کرد و علت نشناسد
در علاج مصیب نبود اما اینجا مثل بزنیم تا معلوم شود
که چنین است که هیچ کو نیم مرض جنس آمد و صداع

و زکام و سرسام و حصبه و یرقان نوع هر یکی بتفصیل
از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی بار جنس شود مثلا
تب جنس آید حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع و انواع
هر یکی بتفصیل وات از یکدیگر جدا چنانکه حمی یوم جدا شود
از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت او یکشبانه روز
بود و درد و بکمتر و گرانی و کاهلی درد نباشد
و تب مطبقه جدا شود از دیگر تبها بدانکه چون بگذرد
تا چند روز بازنشود و تب غب جدا شود از
دیگر تبها بدانکه یک روز آید و یک روز نیاید و تب
شطر الغب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یک روز
گرم تر آید و درنگش کمتر باشد و در یک روز
آهسته تر آید و درنگش درازتر باشد و باز تب ربع

شود از دیگر تبها بدانکه سه روز بیاید و چهارم روز
بیاید و این هر یک بار جنس شوند و ایشان را انواع
پدید آید چون منطق داند و حاذق باشد پس بداند
که کدام است و مادت این تب چیست مرکبست
یا مفرد و بمعالجت مشغول شود و اگر از شناختن
علت درماند بخدای بار گردد و از او مدد خواهد که
بازگشت بدوست **حکایت** در سنه اثنا عشر
و خمسمایه در بازار عطاران نشابور بر دکان محمد حجم
حبیب از خواجه امام ابو بکر دقاق شنیدم که او گفت
در سنه اثنا و خمسمایه مرا در نشابور قولنج بگرفت مرا
بخواند بدیدم و بمعالجه مشغول شدم آنچه در آن باب
فرا آمد بجهد بجای آوردم شفا روی ننمود و روز

حکایت اول از مقالهٔ چهارم

برآمد نماز شام باز گشتم بدان تصور که نماز خفتن در
گذارم و در این رنج بخفتم بجستم باخود گفتم بیمار درگذشته
باشد ببام برشدم روی بدان جانب آوردم آوازی
نشنودم که برگذشتن او دلیل بودی فاتحه
برخواندم از آن طرف بدمیدم گفتم الهی و سیدی تو
فرموده در کتاب محکم و کلام مبرم و ننزل من القران
ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و تحسر همی خوردم جوانی بود منعم و محتشم
پس وضو ساختم و بمصلی شدم سنت بگذاردم یکی
در سرای بزد نگاه کردم کس او بود و بشارت داد
که بخسپید گفتم که گفت اینساعت راحت یافت دانستم
که برکت فاتحة الکتاب بود و این شربت از دواخانه
ربانی رفته تجربه افتاد بسیار جایها این شربت دادم

همه

همه موافق آمد و شفا کلی حاصل شد پس طبیب باید که اعتقاد
نیکو داشته باشد و امر و نواهی شرع را معظم دارد
طبیب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد
محمد زکریای رازی و شرح نیلی که ابن مقلات کرده است
حفظ دارد و مطالعه همی کند بعد از آنکه بر استادی
مشفق خوانده باشد از کتب وسط ذخیره ثابت بن
قره یا منصوری محمد زکریای رازی یا هدایه ابابکر اخوینی
یا کفایه احمد فرخ و یا اغراض سید اسمعیل جرجانی
یا استقصا بر استادی مشفق خواند پس از کتب بسایط
یکی بدست آرد چون سته عشر جالینوس یا حاوی
محمد زکریا یا کامل الصناعه یا صد باب ابو سهل مسیحی
یا قانون ابو علی سینا یا ذخیره خوارزمشاه بدست

ازو بوقت فراغت مطالعه نماید و اگر خواهد مستغنی باشد
بقانون کفایت کند رسید گویند و پیشوای اولین و آخرین
پیغمبر ماید کل الصید فی جوف الفرا همه شکارها در شکم گوره
خرست اینهمه قانون گفته است تا بسیاری ازاو
رانید و هر که مجلد اول از قانون معلوم شد از اصول علم
طب و کلیات هیچ بر او پوشیده نماند زیرا که اگر
بقراط و جالینوس زنده شوندی روا بود که پیش این کتاب
سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی در این کتاب بر
ابو علی اعتراضی کرده است و از آن معترضات کتابی
ساخته و اصلاح قانون نام کرده گوئی بر بهره و
بیشترم که مصنف اول چه مرد معتبری بوده و مصنف
دویم کتاب بکرده چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد

که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسئلهٔ نخستین بر او مشکل باشد
چهار هزار سال بود تا حکمای اوایل جانها کندند و رنجها
بکشیدند تا علم حکمت را بجائی فرو دارند موقوف شد
ما بعد از این مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم
ارسطاطالیس انبر القدر القسطاس منطق حکمت را
حد و نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود و ناریب و شک
از او برخواست منقح و محقق باز گشت و بعد از
او و در این هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او
نرسیده و بر جاده سیاقت او نگذشت الا افضل
المتأخرین و حکیم المشرق حجة الحق علی الخلق ابو علی ابن
عبدالله ابن سینا هر که بر این دو بزرگ اعتراض کند
خویشتن را از زمره اهل خرد بیرون آورده باشد

و در سلک جنون تربیت داده و در جمع اهل علم جلوه
نکرده ایزد تبارک و تعالی ما را از این هفوات
و شهوات نگاه دارد پس اگر مجلد اول از قانون
ندانسته باشد و سن او باربعین رسیده اعتماد را نشاید
و اگر این درجه حاصل آمد باید که از این کتاب صغار
که استادان مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته
با خویش دارد چون تحفة الملوک زکریا و کفایه
ابن ابن مندویه الاصفهانی و یا تدارک انواع
الخطاء فی التدبیر الطبی ابو علی یا خفی العلائی یا یادگار
سید اسمعیل جرجانی زیرا که بر حافظه اعتماد نیست که
در آخر مأخذ دماغ ست که دیرتر در این عمل مکتوب اورا
معین باشد پس هر پادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط

که برشمردیم

که برشمردیم باید که در او بود و نه بس آسان کاریست
جان و عمر خویش بهر جاهل دادن و تدبیر جان خود
در کنار هر غافل نهادن حکایت بختیشوع یکی از
نصارایان بغداد بود طبیبی حاذق و مشفق صاحب
و مرتبت بگذشت مأمون خلیفه بعضی گماراز بنی هاشم از اقربا
مأمون بیکبار استسهال افتاد و مأمون را بدان فریب
و بستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا بمعالجت
او برخواست و جان بر میان بست از جهة مأمون
و انواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار از
دست بشد و از مأمون خجل شد و گفت یا بختیشوع
خجل مباش که تو جهد خویش و بندگی خویش بجای
آوردی و خدای تعالی نمیخواهد بقضا رضا دادیم که ما دادیم

[illegible]

بخشید بود چون مامون را مایوس دید گفت یک معجون
دیگر مانده است باقبال امیر المومنین بخورم و مخاطره است
اما باشد که خدای تعالی راست آرد و بیمار هر روز پنجاه
شصت بار می نشست پس مسهل بساخت و به بیمار
داد از روز که مسهل خورد زیادت شد و دیگر روز
بار ایستاد و اطبا از او سوال کردند که چه مخاطره بود
که تو کردی جواب داد که مادت این اسهال
از دماغ بود تا از دماغ فرو نیامدی منقطع نشدی
من ترسیدم که اگر مسهل دهم نیاید که قوت با اسهال
وفا نکند آخر چون دل بر گرفتم در مسهل امیدی است
و در ندادن هیچ امید نه مرا دم خدای تعالی اشتغال کرامت
کرد و قیاس درست آمد که در نادادن مسهل مرگ

حکایت ششم از مقاله چهارم

متوقع بود و در دادن مسهل مرگ و زندگانی هر دو
متوقع پس مسهل او نیز دیدم بدادم حکایت شیخ
الرئیس ابو علی سینا حکایت میکند در کتاب مبدا
و معاد و در آخر فصل امکان وجود امور نادره عن هذه
النفس همیگوید که بمن رسیده و شنودم که حاذق شد
طبیبی مجلس یکی از آل سامان و قبول آورد و در
آنجا بدرجه رسید که در حرم شدی و نبض محرمات و مخدرات
بگرفتی روزی با ملک در حرم نشسته بود بجائی که ممکن
نبود هیچ زن آنجا توانستی گذشتن ملک خوردنی
خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکی که خوان نهاده
بود خوان از سر خویش فرو گرفت و دو تو شد و بر زمین
نهاد خواست که راست شود نتوانست همچنان

دو تو مانده بسبب ریح غلیظ مفاصل او حادث شد ملک
روی به طبیب کرد گفت حالی معالجت کن بهر
وجهی که باشد انجا بتدبیر طبیعی راهی نبود و مجالی
نداشت بسبب دوری ادویه روی بند بر نقابی
نهاد و بفرمود تا مقنعه از سر او فروکشیدند ناگاه سر برآورد
راست بایستاد ملک سؤال کرد این چه حرکت بود
گفت درین حالت ریحی غلیظ در مفاصل او حادث
شد بفرمودم تا مویش برهنه کردند تا شرم دارد و
حرکتی کند که او را انحالت بشکره آید که بجامع
سر و روی برهنه آید تغیر گرفت دست از ان بداشتم
فرمودم تا شلوار از او کشیدم شرم داشت و حرارتی
در باطن او حادث شد چنانکه او ریح را تحلیل کرد و او راست

حکایت چهارم از چهار مقاله

بایستاد و مستقیم شد و سلیم بازگشت اگر طبیب
ماهر نبودی از ان معالجت عاجز بودی چون عاجز آمدی
از خشم پادشاه بیفتادی پس معرفت طبع و تصور
موجودات طبیعی از ان بابیست **حکایت** هم از آل
سامان امیر منصور ابن نوح ابن نصر را عارضه افتاد
که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجه او عاجز شدند
امیر منصور کس فرستاد و محمد زکریا رازی را بخواندند بسبب
ان معالجه محمد زکریا بیامد تا با موی چون جیحون بدید گفت
من در کشتی نمی نشینم ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة خدای
تعالی میفرماید که خویشتن را در دست خود به تهلکه
نیز بیما از حکمت دور باشد به اختیار خود در چنین مهلکه
نشستن تا کس امیر به بخارا شد و باز آمد و منصور تصنیف

کرده بود و معروفی رسید با جنیبت خاص و پیغام آورد
ممزوج با امیدها پس منشوری بدست او فرستاد
گفت من این کتابم و از این کتاب مقصود تو حاصل است
بمن حاجتی نیست چون کتاب با امیر رسید رنجور شد
پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص با ساخت
گفت اینهمه رفق بکنید اگر سود ندارد دست و پای او
ببندید و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانکه امیر فرموده بود
با محمد زکریا بسیار خواهش کردند هیچ در نگرفت
پس دست و پایش ببستند و در کشتی نشاندند و چون
از آن آب بگذرانیدند دست و پای او را باز
کردند و جنیبت با ساخت پیش او کشیدند خوش
طبع پای به رکاب برنشست روی به بخارا نهاد و سؤال

کردم

کردند از وی که ما ترسیده بودیم که از آب بگذریم
و ترا بگذاشتیم با ما خصومت کنی خود نکردی تو را ضجر و تنگدل
ندیدیم گفت من دانم که در سال پنج هزار کس از جیحون
بگذرند و غرق نشوند من نیز غرق نشوم اما ممکن است
که غرق شدمی تا قیامت همی گفتندی که ابله
مردی بود محمد زکریا که باختیار خود در کشتی نشست
تا غرق شد چون مرا ببستند از ملامت بیرون آمدم
بعد از این گویند بیچاره را دست و پای ببستند و در
کشتی انداختند تا غرق شد از جمله معذوران باشم
نه از جمله ملومان چون به بخارا رسید امیر را بدید
معالجت آغاز کرد و مجهود بذل کرد هیچ راحتی پدید نیامد
روزی پیش امیر در آمد گفت فردا معالجت دیگر خواهم

کردن اما در این معالجت فلان اسب و فلان استر
خنگ می‌باید و آن دو مرکب معروف بودند و دونده
چنانکه بشبی چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز
امیر را بگرمابه مولیان بردند بیرون از سرای و آن اسب
و استر را ساخته و تنگ کشیده بر در گرمابه بداشتند
رکابداری غلام خویش را بداشت از خدم و حشم
هیچکس را بگرمابه فرو نگذاشت پس ملک را در گرمابه
میانه بنشاند و آب فاتر بر وی همی ریخت و شربتی
چاشنی کرده بداد تا بخورد و چندان بداشت
که اخلاط در مفاصل نضجی بدید آمد پس خود برفت
و جامه در پوشید بیامد برابر امیر بایستاد و سقطی
بگفت و کارد برکشید بگفت که بفرمودی تا مرا

ببندند

ببندند در کشتی افکنندی و در خون من شدی اگر
بمکافات جانت را نبرم پس نه محمد زکریای رازیم
امیر بغایت در خشم شد و از جای خویش درآمد
امیر یکی از خشم و دیگر از بیم کارد تمام از جای برخواست
محمد زکریا چون امیر بر پای دید برگشت و از حمام برون
آمد با غلام هر دو پای در سر اسب و استر آوردند و روی
بآموی نهادند نماز دیگر را از آب بگذشت تا مرو
هیچ جای نایستاد و چون بمرو فرود آمد نامه بخدمت
امیر نوشت که زندگانی پادشاهی در صحت بدن
و نفاذ امر دراز باد خادم علاج آغاز کرد و آنچه
ممکن بود بجای آورد حرارت غریزی را با ضعفی
تمام بود و بعلاج طبیعی دراز شدی دست از آن

بداشتم و با علاج نفسانی آمدم بگرمابه بردم و شربتی بدادم
و بگذاشتم چنانکه اخلاط نضج یافت پس پادشاه را
بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حاصل شد
و قوت گرفت آن اخلاط نضج پذیرفت اما بعد از آن
چون رهائی خواست محمد زکریا بیرون رفت امیر بنشست
و حالی غشی آمد چون بهوش آمد از حمام باز آمد خدمتکاران
را آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از گرمابه
بیرون آمد پای در اسب کرد و اینک غلامش پای در استر
آورد و برفت امیر دانست که مقصود چه بوده است
پس بپای خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد
خدم و حشم و رعیت شادیها کردند صدقها کردند
قربانها کردند و جشنها ساختند طبیب را هر چند جستند

نیافتند

نیافتند روز هفتم غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر
و اسب جنیبت کرده نامه عرضه کرد و امیر برخواند
عجب داشت و او را معذور فرمود و تشریف از
اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام
و کنیزک بفرستاد و بفرمود تا بری از املاک مامون
هر سال دو هزار دینار و دویست خروار از غله
بر نام وی برانند و این تشریف نامه بدست معروفی
برو فرستاد و عذرها تقدیم فرمود و امیر صحت کلی
یافت محمد زکریا بمقصود یگانه رسید حکایت
مامون خوارزمشاه وزیری داشت فاضل نام و
ابوالحسن احمد بن محمد مردی حکیم طبع و فاضل دوست
بود وی بسبب ایشان چندین فاضل و حکیم بر اندر گاه

حکایت پنجم از مقاله چهارم

جمع شده بودند چون ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و
ابو الحسین خمار و ابو ریحان بیرونی و ابو نصر عراقی
اما ابو نصر عراقی برادرزاده خوارزمشاه بود و در
علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود و ابو علی
و ابو سهل مسیحی خلف ارسطو ارسطاطالیس بودند که در
علم حکمت که شامل است همه علوم را دارا بودند و ابو الحسین
خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و اینطایفه
در آنخدمت از دنیاوی بی نیاز بودند با یکدیگر
انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت داشتند
روزگار چنانکه عادت اوست نپسندید و روا
نداشت این عیش را بر ایشان منغص کردانید
و آن روزگار بر ایشان زیان آورد پس از نزد

سلطان

سلطان یمین الدوله محمود معروفی رسید با نامه مضمون
نامه آنکه شنیده‌ام در مجلس خوارزمشاه چند کس‌اند
از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان و فلان باید
که ایشان را به مجلس فرستی تا ایشان شرف
مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایت ایشان
مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول
خواجه حسین علی میکائیل بود که یکی از اماثل دهر و از
افاضل عصر بود و اعجوبه بود از رجال زمانه و کار سلطان
یمین الدوله در اوج دولت و مملکت او رونقی عظیم
داشت از علو ملوک و سلاطین روزگار او را مراعات
و خدمت میکردند و شب از او باندیشه می خفتند
خوارزمشاه حسین میکائیل را بجای نیک فرود آورد

و اسباب اقامت هر چه شگرفتر بود فرمود و پیش از
آنکه بار دهد این حکما را بخواند نامهٔ سلطان بر ایشان
عرضه کرد گفت سلطان قوی دست است لشکر
بسیار خراسان و هندوستان ضبط کرده است
و طمع در عراق بسته من نتوانم که مثال او را امتثال
ننمایم و فرمان او را منقاد نشوم شما درین باب
چه گویید ابو علی و ابو سهل گفتند خدمت
خدمت تو را ترک نتوانیم گفت بهیچ وجه سوی او نرویم
اما ابو نصر و ابو الحسن و ابو ریحان عزیمت نمودند
که اخبار صلات و هبات سلطان می شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما دو ترک را خود پیش
خوانم سر خویش گیرید پس خواجه اسباب بو علی

و ابو سهل را

و ابو سهل را بساخت و ترتیب فرمود و دلیلی
همراه او کرد و از راه بیابان روی بمازندران نهادند
دیگر روز حسین علی میکائیل را بار داد و نیکوییها پیوست
گفت نامه خواندم و مضمون نامه فرمان پادشاه
وقوف افتاد و ابو علی و ابو سهل برفتند لیکن ابو نصر
و ابو ریحان و ابو الحسن را روانه میکنم که پیش خدمت
آیند باندک زمان برگ ایشان بساخت با خواجه
میکائیل بفرستاد و ببلخ بخدمت سلطان یمین
الدوله آمدند و به مجلس او پیوستند سلطان را خود
مقصود ابو علی بود و ابو نصر نقاش را بفرمود تا صورت
او را بکاغذ کردند نقاشانرا بفرمود تا چهل صورت
نقش کردند بر مثال آن باطراف فرستاد و از

اصحاب اطراف و ارباب مشاهیر درخواست کرد
که مردیست بدین صورت او را ابو علی سینا گویند
طلب کنند و او را به نزدیک من فرستند اما
چون ابو علی با ابو الحسین سهلی از خوارزمشاه برفتند
چنان کردند که تا بامداد پانزده فرسنگ رفته
بودند بامدادی بسر چاه ساری فرود آمدند ابو علی
تقویم برگرفت بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده
ایم گفت راه گم کنیم و شدت بینیم ابو سهل گفت
رضینا بقضاء الله من خود همی دانم که از این سفر
جان بسلامت نبرم که تسییر من در این دو روز
بعیوق میرسد و او قاطع است مرا امیدی نمانده است
بعد از این میان ما ملاقات نفوس مانده است

پس از

پس بادی و ابری برآمد بو علی حکایت کرد که روز
چهارم گرد برخواست جهان تاریک شد ایشان
راه گم کردند باد راهها را محو کرد چون باد بیارامید
دلیل هزار بار از این گمراه تر بود و آب نماند و
گرمای بیابان خوارزم بو سهل مسیحی بعالم بقا انتقال نمود
دلیل بازگشت ابو علی با هزار شدت و مشقت
بباصور در رسید و از آنجا بطوس رفت و بنشاپور
افتاد و در نشابور خلقی را دید که ابو علی را طلبند
متفکر بگوشه فرود آمد روزی چند ببرد و
از آنجا روی بگرگان نهاد قابوس که پادشاه
گرگان بود مرد بزرگ و فاضل و حکیم دوست
بود ابو علی دانست که او را در آنجا آفتی نرسد

چون بگرگان رسید بکاروانسرائی فرود آمد
یکروز در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت کرد
به شد بیمار دیگر را معالجت کرد به شد حکایت
آورده اند که بوعلی همی گریخت و خلش
قوی شد روز بروز می افزود و در روزگاری
همچنان بگذشت مگر یکی از اقربای قابوس بیمار شد
و اطبا بمعالجت او برخواستند و جهد کردند و
جد تمام نمودند علت بشفا نپیوست قابوس را
دران دل بسته بود تا یکی از خدام قابوس پیش
کرد و گفت در فلان تیم جوانی آمده است طبیب
و بغایت مبارک دست چند کس بر دست
او شفا یافته شد قابوس گفت او را طلب کنید

حکایت شیخ الرئیس از چهار مقاله

بسر بیمار

بسر بیمار بردند پس بوعلی را طلب کردند بسر بیمار بردند
جوانی دید خوبروی متناسب الاعضا خط اثر کرده
پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست
بدید گفت مرا مردی بباید که غرفات و محلات
شهر تمام بشناسد یکی بیاوردند گفت اینک بوعلی
دست بر نبض نهاد گفت کویها و محلتهای گرگان را
برده آن کس آغاز کرده و بر دادن گرفت تا
رسید بمحلتی که چون بگفت نبض بیمار حرکتی غریب کرد
پس بوعلی گفت کسی میباید که درین محلت سراها
همه کوچها داند بیاوردند گفت ازین کوچه نام
سراها را برده آن کس بر میداد تا رسید بسرائی
که چون بگفت همان حرکت غریب معاودت

نمود بوعلی گفت اکنون کسی میباید که دراین شهرها
همه کوچه داند بیاوردند کسیرا گفت ازاین کوچه
سراهارا برده و نبض بر میداد تا رسید بسرائی
که چون گفت همان حرکت عجیب معاودت
کرد بوعلی گفت اکنون کسی میباید که نامهای اهل
سرای تمام داند و برود بیاوردند بر خواندن گرفت
نامها آمد بنامی که چون بگفت همان حرکت حادث
شد انگه بوعلی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان
قابوس کرد و گفت این پسر در فلان محلت
در فلان کوی در فلان سرای بر فلان دختر عاشق است
و داروی او روی دختر است معالجت این
دیدار اوست بیمار گوش نهاده بود می شنید

ازشرم

ازشرم روی در زیر جامه کشید چون استطلاع کردند
همچنان بود که ابوعلی میگفت پس این حالت را
پیش قابوس رفع کردند قابوس را عجب آمد
گفت او را پیش من آرید بوعلی را پیش قابوس بردند
قابوس صورت بوعلی دانست و داشت
که سلطان یمین الدوله پیش او فرستاده بود چون
ابوعلی را دید گفت نعم یا ملک معظم قابوس از
تخت فرود آمد چند گام ابوعلی را استقبال کرد
و در کنار گرفت و در یکجا نشست گفت اجل افضل
فیلسوف کیفیت این معالجه بازگوی بوعلی گفت
چون نبض و تفسره بدیدم یقین گشت که علت عشق است
از کتمان سر بیمار بدانجا رسیده است اگر از وی

سؤال کردمی مرا اعلام ندادی پس دست بر
نبض او نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام
محلات معشوق رسید عشق او را بجنبانید حرکت
بدل شد دانستم که دران محلت است پس کویها
پرسیدم چون بگفتند بدان کوچه رسیدم
همان حرکت حادث شد دانستم که دران کوی است
چون در کوچه از نام پرسیدم چون سرای معشوق
بگفتند همان حال حادث شد سرای نیز بدانستم
بگفتم از اهل سرای نام بردند چون نام معشوق نیز
بدانستم پس بدو گفتم او منکر نتوانست شدن اقرار
آورد و قابوس عظیم عجب داشت الحق جای
تعجب بود دنیا اجل و افضل و فیلسوف عالم عاشق و معشوق

هر دو

هر دو خواهرزادگان منند و خاله زادگان اختیاری
بکن تا عقد ایشان بکنم پس خواجه اختیاری کرد
آن عقد بسته شد آن پادشاهزاده را از همان رنجی
که بمرگ نزدیک بود صحت یافت بعد ازان
قابوس بو علی را هرچه نیکوتر بداشت و ازانجا که
بری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله افتاد و آن
خود معروفست در کتاب تواریخ حکایت
صاحب کامل الصناعه طبیب عضد الدوله بود
بپارس بشهر شیراز آمد و دران شهر حمالی بود که
چهار صد و پانصد من بار برمیداشت و بر پشت
حمل میکرد و هر پنج شش ماه آن حمال را درد سر گرفتی
و بی قرار گشتی ده شبانه روز همچنان بماندی

حکایت مقالهٔ چهارم

یکبار او را درد سر گرفته بود و هفت هشت روز
برآمده چند بار حجامت کرده بود که خود را بکشد آخر
روزی طبیب بر در سرای او بگذشت برادر حمال
پیش او دوید و حکایت کرد و او را بخدا تعالی سوگند
داد و احوال برادر بگفت طبیب گفت او را بمن آورید
پس او را پیش طبیب آوردند بدیدش مردی شگرف
قوی هیکل جفتی کفش در پای کرده که هر یک بیک من بود
پس نبض او را بدید و تفسره بخواست بنگریست
بفرمود که او را تا من بصحرا آورید چنان کردند چون
بصحرا رسیدند غلام خویش را بفرمود تا دستار
از سر او بگرفت و در گردن او کرد پس غلام
دیگر را فرمود تا کفش از پای او بیرون کرد پای

بسر

ببست گردن او آورد و فرزندان حمال گریه میکردند
اما طبیب محتشم بود هیچ نتوانستند گفت پس غلام
را فرمود که دستار بتافت در گردن او فکن و بر
اسب نشین و او را گرد این صحرا اسب گردان غلام
چنان کرد خون از بینی او بگشاد گفت اکنون
او را رها کن تا خون همیرفت کیله ترا از مردار
مرد و در میان این رعاف در خواب شد و در مسکی
سیصد خون از بینی او رفته او را بر گرفتند و بخانه
بردند یکشبانه روز در خواب بماند آن درد سر او
برفت هرگز معاودت نکرد عضد الدوله
او را از کیفیت آن معالجت پرسید گفت
ای پادشاه مدتی بود که خون در دماغ او فسرده

حکایت هشتم از مقالهٔ چهارم

بود و بایارج فیقرا ممکن نبود که بگشادی من عنبر انجیر اند
بشیدم صواب آمد **حکایت** مالیخولیا علتی است
که اطبا از معالجهٔ آن در مانند اگرچه امراض سوداوی
همه مزمن است لیکن مالیخولیا علتی است و دیر زایل شود
ابوالحسن بن یحیی در کتاب معالجت بقراطی که اندر
طب کس چنان کتابی نساخته است برشمرده از
ائمه و حکما و اطبا و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان
بدان علت مبتلا گشته‌اند اما حکایت کرد مرا
استاد من شیخ الامام ابوجعفر بن محمد بن ابوسعد
النشوی المعروف بسرخ از شیخ الامام بن محمد
عقیل القزوینی از امیر فخر الدوله باکالیجار البیدی
که یکی را از اعزهٔ آل بویه مالیخولیا پدید آمد و او را درین

علت

علت چنان صورت که او گاوی شدستی همه روز
بانگ گاو همی کردی و این را همی آزرد که مرا بکشی که
از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجه‌ای کشید
که نیز هیچ چیز نخوردی و اطبا در معالجت او عاجز آمدند
و خواجه بوعلی اندرین حالت وزیر بود و شاهنشاه
علاء الدوله محمد بن دشمکر و او را بر وی اعتمادی
تمام داشت و جمله ملک در دست او نهاده
بود و کلی شغل رای و تدبیر او گذاشت و الحق بعد از
اسکندر که ارسطاطالیس وزیر او بود هیچ پادشاه
چون بوعلی وزیر نداشت در آنحال که خواجه وزیر
او بود هر روز پیش از صبح برخواستی و از کتاب
شفا دو کاغذ تصنیف کردی چون صبح صادق

بمفیدی شاگردان را بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار
و ابو منصور زیله و عبدالواحد جرجانی و سلیمان دمشقی
و من باکالیجار بودمی تا وقت اسفار سبق بخواندمی
و در پی او نماز کردمی و تا بیرون آمدن با هزار سوار
از مشاهیر و معارف و ارباب حوائج و اصحاب
عوائق بر در سرا گرد آمدی خواجه برنشستی و آن جماعت
در خدمت او برنشستی چون بدیوان رسیدی
سوار دو هزار شدی پس در دیوان تا نماز پیشین
بماندی و چون بازگشتی بخوان حاضر شدی و جماعت
نان بخوردندی و بقیلوله مشغول گشتی چون برخواستی
نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر به نزدیک
او مفاوضه و محاوره بودی میان ایشان در مهمات

ملک و دولت ثالث نبودی و مقصود از این حکایت
آنست که خواجه را فراغت هیچ نبودی چون اطبا
از معالجت آن جوان عاجز آمدند شاهنشاه را به شفاعت
برانگیختند تا خواجه را بگوید که او را معالجت کند علاء الدوله
بگفت و خواجه قبول کرد پس گفت او را
بشارت دهید که قصاب همی آید تا تو را بکشد
او چون بشنید شادی کرد پس خواجه برنشست
همچنان با کوکبه بر در سرای بیمار آمد و کاردی بدست
گرفته با دو کس در رفت و گفت این گاو کجاست
تا بکشم گاو بانگی بکرد یعنی اینجاست خواجه گفت
در میان سرای دست و پای او را ببندند
و بدوید و میان سرا آمد و به پهلوی راست بخفت

و دست و پای او سخت ببستند بیامد کارد بر کارد

مالید و فرو نشست و دست بر پهلوی او

چنانکه عادت قصابان است پس گفت این

عظیم لاغر است این را نشاید کشت علف دهید

تا نیک فربه شود و برخاست و بیرون آمد گفت

دست و پای او بگشایید و خوردنی پیش او برید

بگویید بخور تا فربه شوی چنان کردند و او بخوردن

درآمد و بعد از آن ادویه و اشربه بهم

بدو دادند و گفتند این گاو را عظیم فربه کنند

بستند و بخورد بدان امید که فربه شود و او را بکشند و اطبا

دست بمعالجت برگشودند چنانکه خواجه می فرمود

یکماه را باصلاح باز آمد و همه اهل خرد دانند

حکایت هشتم از مقالهٔ چهارم

که این معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی

راست **حکایت** در عهد ملک شاه و بعضی از عهد

سنجر فیلسوفی بود بهراة و ادیب و نام او اسمعیل

مردی سخت بزرگ و کامل اما اسباب معاش او از

دخل طبیعی بودی و او را از این جنس معالجات نادره بسیار

بود وقتی ببازار کوسفندکشان برمیگذشت قصابی

کوسفندی سلخ میکرد و گاه گاه دست در شکم

کوسفند همیکرد و پیه گرم بیرون همی کشید و خواجه اسمعیل

در برابر بقالی را گفت اگر وقتی این مرد بمیرد پیش از آنکه

او را بگور کنند مرا خبر کن بقال گفت سپاس دارم

و ماهی بخشش ازین برآمد بامدادی خبر افتاد که فلان

قصاب بمرد بمفاجاتی بی هیچ علت و بیماری نداشت

آن بقال بتعزیت شد خلقی دید جامه دریده و جماعتی در
حسرت همی سوختند که جوان بود و فرزندان
خورد داشت بقال را آن سخن خواجه اسمعیل یاد آمد
بدوید و او را خبر کرد خواجه اسمعیل گفت دیر بمرد عصا
برگرفت و بدان سرای شد و چادر از روی مرده
برداشت و علاج سکته آغاز کرد و سیم روز مرد و بر
خواست اگرچه مفلوج شد سالها پس از آن بزیست
و مردمان عجب داشتند و آن بزرگ از پیش بدیده
بود که او را سکته خواهد بود و حکایت شیخ الاسلام
شیخ عبدالله انصاری قدس الله روحه با این خواجه
تعصب کردی و بارها قصد او کرد و کتب او بسوخت
و آن تعصبی بود دینی که اهل هری در اعتقاد او بودند

حکایت نهم از مقالهٔ چهارم

که او

که او مرده زنده کند و آن اعتقاد عوام را زیان داشت
مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد
و اطبا هرچند علاج کردند سود نداشت نا امید شدند
و در آن نا امیدی قاروره شیخ بدو فرستادند و از وی
علاج خواستند بنام غیری او چون بدید گفت این آب
فلانست و فواقش پدید آمده است و در آن عاجز
شده اند بگوی تا یک پوست پسته با یک سیر شکر عسکری
بکوبند و او را دهند تا باز رهد و بگویند که علم باید آموخت
و کتاب نباید سوخت پس این دو چیز سحوق
ساختند و بیمار بخورد و در حال فواق بنشست و بیمار آ
سود و حکایت یکی از شاهزادگان شهر اسکندریه بعهد
جالینوس سر دست درد گرفت و بیقرار شد

حکایت دهم از مقالهٔ چهارم

و هیچ تیمار امید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد
که بر کتف او نهید چنان کردند خوش شد پس از
جالینوس سؤال کردند که این چه معالجت بود که تو
کردی گفت آنکه سر دست و رود میگردد مخرج او
از کتف است من اصل را معالجه کردم فرع به شد

حکایت در سنهٔ سبع و اربعین که میان سلطان
عالم سنجر بن ملکشاه و خداوندم علاء الدین الحسین
ابن الحسین خلد الله ملکهما بدر اوبه مصاف بود و لشکر
غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هری
چون متواری گونه می گشتم بسبب آنکه منسوب بودم
بغور و دشمنان هر جنسی همی گفتند و شماتتی همی
کردند و در این میان شبی بخانهٔ آزاد مردی افتادم

حکایت یازدهم از مقالهٔ چهارم

و چون

و چون نان بخوردیم من بحاجتی بیرون آمدم این آزادمرد
که من بسبب او انجا افتاده بودم مگر مرا ثنای همی گفت
که مردمان او را شاعری همی شناسند اما بیرون از
شاعری خود مردی فاضل است در نجوم و طب کامل
و ترسل و دیگر انواع شعر است چون من بمجلس باز آمدم
خداوند خانه احترامی کرد چنانکه محتاجان کنند و چون
ساعتی بگذشت نزدیک من نشست و گفت ای
فلان یک دختر دارم و کس از او بیشتر ندارم و نعمتی است
این دختر را علتی پدید آمد که در ایام عذر ده پانزده من
سرخی از او همی رود و او عظیم ضعیف می شود و با طبیبان
مشورت کردیم و چند کس معالجه کردند هیچ سود
نداد و اگر می بندند شکم بر می آید و درد همی کند

واگر بگشاید سیلان می افتد وضعف همی آید وبیم است
که نباید یکباره که قوت ساقط شود که این بار انحالت
بدید آید جز صبر باید کرد چون روز ده برآمد مادر بیمار بیامد
ومرا ببرد و دختر را پیش من آورد و دختری دیدم بغایت
نیکو و هشت روز ده و از زندگانی ناامید شده
و همیدون در پای من افتاد و گفت ای پدر از بهر خدای
مرا فریاد رس که جوانم و جهان نادیده و چنانکه آب
از چشم من بجست و گفتم دل فارغ دار این سهل است
پس دست بر نبض او نهادم رگی قوی یافتم و رنگ
وروی هم بر جای بود و تابستان بود و از امور عشرت
بیشتر بود موجود چون امتلاء و قوت مزاج و سن و فصل و هوا
بلد و عادت و اعراض ملایمه و صناعت فصادی را

بخواندم

بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست او باسلیق
بگشایند زنان را از پیش او دور کردم و خونی مانند
همی رفت پس با مساک و تسریح درم سنگی هزار خون
برگرفتم و بیمار بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش
آوردند و در برابر او کباب همی کردند و مرغ همی گردانیدند
تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رسید و بهوش
آمد و بجنبید و بنالید و شربتی بخورد پس او را مفرحی
ساختم معتدل و یک هفته معالجت کردم بجای
باز آمد و آن علت زایل شد و عذر بر قرار خویش باز
آمد و او را فرزند خواندم امروز چون هر فرزندان دیگر است

فصل

معقود از تحریر این رساله و تقریر این مقاله
اظهار فضل منت و اذکار خدمت نه بلکه ارشاد

مبتهج است واحماد خداوند ملک عالم عادل حسام
الدوله والدین نصیر الاسلام والمسلمین افتخار الملوک
والسلاطین اصیل العالم شمس المعالی ملک الامراء ابو الحسن
علی ابن مسعود بن الحسینی نصره ادام الله جلاله که پادشاه را
به مکان و مفاخرت سب ایزد تبارک و تعالی دولت
او را بکمال او آراسته دارد و حفظ الهی و عنایت پادشاهی
در فر حشمت و قامت همره و جوش باد و دل خداوند
ولی الانعام فخر الدوله والدین بهاء الاسلام والمسلمین
ملک الملوک الحجاب ببقاء مهر پرورش انه نه مدتی بلکه جاودانه

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

در یوم پنجشنبه نوزدهم شهر ذی الحجه الحرام

علی ید الاقل [illegible] ۱۲۶۱ سنه